

پنجاد شعر از پابلو نرودا

اگر فراموشم کنی  
بجز از امشب کسی



Pablo Neruda

ترجمه: کیل اوایی

هرگونه انتشار یا بازانتشار و چاپ این اثر مشروط به  
کسب اجازه کتبی از مترجم است  
نشانی برای تماس:  
**gilavaei@gmail.com**



پنجیلو نرودا

اگر فراموشم کنی

پابلو نرودا

ترجمه: گیل آوایی

نام: اگر فراموشم کنی، پنجاه شعر از پابلو نرودا

مترجم: گیل آوایی

ویرایش: مرگان قوامی

تاریخ: اردیبهشت ۱۳۹۰

نشر: هنر و ادبیات پرس لیت

[www.perslit.com](http://www.perslit.com)

تماس: [info@perslit.com](mailto:info@perslit.com)

طرح روی جلد: گیل آوایی، عکس از آسمان هلند در یک بامداد بهاری از پنجره اتاق خوابم  
با تلفن همراه



## فهرست:

۱۲- پیشگفتار

۱۵- زندگینامه

۱۸- اگر فراموشم کنی

If You Forget Me

۲۲- مردم

The People

۳۱- چون عشق مبارزه می کند

And because Love battles

۳۷- روح گره خورده

Clenched Soul

۳۹- پاره شعر VIII: اگر چشمان تو به رنگ ماه نبود

Sonnet VIII: If your eyes were not the color of the moon

۴۱- دستهای تو

Your Hands

۴۵- پاره شعر LXXXI: با رویاهایت در رویای من بخواب

Sonnet LXXXI: Rest with your dream inside my dream

۴۷- پاره شعر LXXIII: شاید بیاد آری

Sonnet LXXIII: Maybe you'll remember

۴۹- پاره شعر LXXVI: دوستت ندارم بجز از اینکه عاشقت هستم

Sonnet LXXVI: I Do Not Love You Except Because I Love You

۵۱- پاره شعر IX: آنجا، جاییکه موجها می گسترند

Sonnet IX: There where the waves shatter

۵۳- دیکتاتورها

The Dictators

۵۵- چند چیز را شرح می دهم

I'm Explaining a Few Things

۶۱- انسانهای سفید بالدار  
The White Mans Burden

۶۳- سگی مرده است  
A Dog Has Died

۶۸- در گرگ و میش آسمان من  
In My Sky At Twilight

۷۰- زمین در تو  
In You The Earth

۷۲- احساس اینکه به من نزدیکی خوب است  
It's good to feel you are close to me

۷۴- عشق من، حالا به خانه می رویم  
Love, We're Going Home Now

۷۶- چیستان  
Enigmas

۸۰- حکایت مستان و پری دریایی  
Fable of the Mermaid and the Drunks

۸۲- پرنده  
Bird

۸۴- غم انگیزترین شعر  
Saddest Poem

۸۸- مستِ مست  
Drunk as Drunk

۹۰- روزهای مارس پوشیده از نور می رسند  
March days return with their covert light'

۹۲- آواز نومیدی  
Song Of Despair

۱۰۱- ترس  
The Fear



۱۰۴- پاره شعر XXVII : عربان، تو به سادگی دستانت

هستی

Sonnet XXVII: Naked You Are As Simple as one of your  
Hands

۱۰۶- ما بسیاریم

We are many

۱۱۱- پاهایت

Your feet

۱۱۳- پاره شعر XCV : چه کسی مثل ما به یکدیگر دلباخته که دلداده ایم

Sonnet XCV: Who ever desired each other as we do

۱۱۵- اینجا، دوستت دارم

Here I Love You

۱۱۸- پاره شعر XI : دهانت، صدایت، موهایت را طلب می کنم

Sonnet XI : I crave your mouth, your voice, your hair.

۱۲۰- پاره شعر XLII : هر نشانی از ترا می جویم

Sonnet XLII: I Hunt For A Sign Of You

۱۲۲- آواز

Sonata

۱۲۴- پاره شعر XVII : دوستت دارم

Sonnet XVII

۱۲۶- پاره شعر XIII : نوری که از پاهای تو تا موهایت برمی خیزد

Sonnet XIII: The light that rises from your feet to your hair

۱۲۸- که تو بتوانی بشنوی

So that you will hear me

۱۳۲- پاره ی XXXIV

Sonnet XXXIV

۱۳۴- زن مرده

The dead woman

۱۳۷- بی فا

The fickle one

۱۴۰- نور تو را در برگرفته

The Light Wraps You

۱۴۲- از بلندای ماچو پیچو

From The Heights Of Maccho Picchu

۱۴۶- فانوس دریایی

Tower Of Light

۱۴۸- ترا بیاد دارم همان که بودی

I Remember You As You Were

۱۵۰- درخت سر جایش است، اینجا، هنوز، در سنگِ سنگ

The Tree Is Here, Still, In Pure Stone

۱۵۲- خنده قاه قاه تو

Your Laughter

۱۵۶- حشره

The Insect

۱۵۹- ملکه

The Queen

۱۶۲- نبودن

Absence

۱۶۳- پایان

Finale

”

”

## پیشگفتار

بی آنکه بخواهم بنای ترجمه شعرهای نرودا را داشته باشم شعر " اگر فراموشم کنی If you forget me " از پابلو نرودا را خواندم. میانه ی خواندن شعر بودم که وسوسه ی برگردان آن به فارسی به جانم افتاد و همین مرا کشاند تا آنجا که گشتی در شعرهای پابلو نرودا زدم و نیز بیشتر سر در آورم از آن تا که کارم درآمد و چون تب شعری که سراغ آدمی بیاید، رها نمی کند، به ترجمه شعرها پرداختم تا آنکه آتش آن در جان من فرو نشست.

در ابتدای کار حس کاملن وارونه ای از نرودا داشتم به این معنی که برای ما با غنای ادبیاتمان و شاعرانی که اصولن جایگاهشان به باور این قلم بسیار فراتر از نروداهای مشهورند، چنین شعرهایی نمی تواند جاذبه ای ادبی، فرهنگی، فلسفی و عرفانی داشته باشند اما هرچه که پیش رفتم از نگاه آغازین دور شدم و ظرافتهای انسانی و فکری نرودا مرا برد با حال و هوایی که در شعرهایش قسمت کرده بود.

نتیجه کار همینی است که می خوانید. اما این را دوست تر دارم بگویم که پابلو نرودا پیش از اینکه بخاطر شعرهایش در جایگاهی که قرار گرفته، باشد، بخاطر بینش چپ و فرهنگ همزمانی نرودا با چنان بینشی و صد البته همسویی و همراهی اش با مبارزات مردم شیلی و پیروزی سالوادور النده و سپس کودتای آمریکایی، او را بیشتر به محبوبیتی که می شناسیم، رسانده است.

گفته اند که شاملو نرودای ماست اما باید گفت که نرودا شاملوی اسپانیایی زبانان بویژه آمریکای لاتین است. می خواهم بگویم که شاملو بسیار فراتر از او بلحاظ ادبیات و فرهنگ قرار دارد. اگر چه همواره و نیز در برخی از اشعار نرودا حسی داشته

ام از اینکه شاملو شعرهایش باید ناشی از اقتباس یا الهام گرفته از همین ادبیاتی باشد که نرودا یکی از نمایندگان آن است. به هر روی، در ترجمه تلاش کرده ام تا بیشترین کوشش و تمرکز من روی اصالت و امانتداری متن اصلی شعرها باشد یعنی برای اینکه شیواتر یا زیباتر یا خواندنی ترشان کنم، بخواهم به آرایه ها و افزودن واژه ها بپردازم که آن را نه پسندیده ام و نه اصولن موافق چنین دخل و تصرفهایی هستم، به یک سخن، دور شوم از آن اصلی که بوده است. از دیگر سو بیشتر دلم می خواسته است که شعر نرودا همانی باشد که خواننده ی آن می خواند نه اینکه تزیینهایی برون از اصل شعر به آن افزوده شده باشد. زبان نرودا در شعر یکی از دیگر پایه های دقت من بود که برای سلیس تر کردن متن، نخواسته ام تغییر دهم و کوشیده ام همان زبان را در متن فارسی اش نیز حفظ نمایم.

ترجمه شعر هم که هرچه بخواهی باز به یک متن فراگیر و یگانه نمی رسی و در تفسیرها و برداشتها و حال و هوای متفاوت، ترجمه نیز می تواند متفاوت باشد از اینرو بخود نهیب زدم که همان روال آغازین ترجمه را در سراسر کار در نظر بگیرم و با حس هرچه بادا باد رفتم.

در بخشی از شعرها عنوان غزل با شماره لاتین (Sonnet<sup>1</sup>) LXXXI مشخص گردیده بود که برای پرهیز از اشتباه خواننده با توجه به غزل و شناخت و انتظاری که ما از غزل داریم، بسیار دور از آن فرم و شیوه ی سرایشی است که در اینگونه شعرهای نرودا بود به همین دلیل بجای غزل عنوان پاره شعر را بر آن نهاده ام اگر چه با همان عنوان نیز اصل شعر خوانایی با آن را نداشت بدین معنی با تعریفی که از (Sonnet)

<sup>1</sup> Sonnet غزل ، غزل یا قطعه شعر ۴۱ سطری

بدست می دهد، نبوده به همین دلیل عنوان پاره شعر را مناسبتر یافتم.

نکته پیش از آخر اینکه تمام شعرها را با متن انگلیسی آن گذاشته ام تا هم مقایسه ای مستقیم به گاه خواندن شعر مقدور شود و هم اینکه برای شاعران جوان و سرایندگان شعر با سبک و سیاق غربی یا به دیگر سخن، جهانی، مورد استفاده قرار گیرد.

نکته ی پایان و خاصی که دلم می خواهد در اینجا بنویسم این است که ویرایش این مجموعه شعر را مدیون تلاش و یاری بی دریغ مزگان قوامی هستم که صبورانه به ویرایش این شعرها پرداخت. در همینجا از مهربانی و شکیبایی اش صمیمانه سپاسگزاری کرده و این مجموعه را به خود او پیشکش می کنم.

با مهر و احترام

گیل آوایی

اردیبهشت ۱۳۹۰

هلند

## زندگینامه:



پابلو نرودا

پابلو نرودا (۱۲ ژوئیه ۱۹۰۴ - ۲۳ سپتامبر ۱۹۷۳) نام مستعار نویسنده‌گی ریکاردو نفتالی ریس باسوالت دیپلمات، سناتور و شاعر شیلیایی و برنده جایزه ادبیات نوبل بود. وی نام مستعار خود را از یان نرودا شاعر اهل چک انتخاب کرده بود.

او در شهر پارال در ۴۰۰ کیلومتری جنوب سانتیاگو بدنیا آمد. پدرش کارمند راه آهن و مادرش معلم بود. هنگامی که دو ماهه بود مادرش درگذشت و او همراه پدرش در شهر تموکو ساکن شدند.

نرودا از کودکی به نوشتن مشتاق بود و بر خلاف میل پدرش با تشویق اطرافیان روبرو می‌شد. یکی از مشوقان او گابریلا میسترال بود که خود بعدها برنده جایزه نوبل ادبیات شد. نخستین مقاله نرودا وقتی که شانزده سال داشت در یک روزنامه محلی چاپ شد.

با رفتن به دانشگاه شیلی در سانتیاگو و انتشار مجموعه‌های شعرش شهرت او بیشتر شد و با شاعران و نویسندگان دیگر آشنا شد. مدتی به عنوان کارمند دولت شیلی به برمه و اندونزی رفت و به مشاغل دیگر نیز پرداخت. بعد مامور به کنسولگری شیلی در بارسلون و بعد کنسول شیلی در مادرید شد. در همین دوره جنگ داخلی اسپانیا

در گرفت. نرودا در جریان این جنگ بسیار به سیاست پرداخت و هوادار کمونیسم شد. در همین دوره با فدریکو گارسیا لورکا دوست شد.

پس از آن نرودا کنسول شیلی در پاریس شد و به انتقال پناهندگان جنگ اسپانیا به فرانسه کمک کرد. بعد از پاریس به مکزیکو رفت. در آنجا با پناه دادن به نقاش مکزیک‌ای داوید آلفارو سیکه‌ایروس که مظنون به شرکت در قتل تروتسکی بود، در معرض انتقاد قرار گرفت.

در ۱۹۴۳ به شیلی بازگشت و پس از آن سفری به پرو کرد و بازدید از خرابه‌های ماچوپیچو بر او اثر کرد و شعری در این باره سرود. در ۱۹۴۵ به عنوان سناتوری کمونیست در سنای شیلی مشغول شد و چهار ماه بعد رسماً عضو حزب کمونیست شیلی شد. در ۱۹۴۶ پس از شروع سرکوبی مبارزات کارگری و حزب کمونیست او سخنرانی تندی بر ضد حکومت کرد و پس از آن مدتی مخفی زندگی کرد. در سال ۱۹۴۹ با اسب از مرز به آرژانتین گریخت.

یکی از دوستان او در بوئنوس آیرس شاعر و نویسنده گواتمالایی میگل آنخل استوریاس، برنده بعدی جایزه نوبل ادبیات بود. نرودا که شباهتی به استوریاس داشت با گذرنامه او به پاریس سفر کرد. پس از آن به بسیاری کشورها سفر کرد و مدتی نیز در مکزیک بسر برد. در همین دوره شعر بلند آواز مردمان را سرود.

در دهه ۱۹۵۰ به شیلی بازگشت. در دهه ۱۹۶۰ به انتقاد شدید از سیاست‌های آمریکا و جنگ ویتنام پرداخت. در ۱۹۶۶ در کنفرانس انجمن بین‌المللی قلم در نیویورک شرکت کرد. دولت آمریکا به دلیل کمونیست بودن از دادن روادید به او خودداری می‌کرد ولی با کوشش نویسندگان آمریکایی، بویژه آرتور میلر، در آخر به او ویزا دادند.

در ۱۹۷۰ نام او به عنوان نامزد ریاست جمهوری مطرح بود اما او از سالوادور آلنده حمایت کرد.

در ۱۹۷۱ برنده جایزه نوبل ادبیات شد.

مرگ او در اثر سرطان پروستات چند روز پس از کودتای ژنرال پینوشه و کشته شدن آلنده رخ داد.

*برگرفته از ویکی‌پدیای فارسی*





## اگر فراموشم کنی

یک چیز را میخواهم بدانی  
 می دانی که چه جور است  
 اگر من از پنجره ام به ماه روشن،  
 به شاخه ی سرخ پاییز سست نگاه میکنم  
 اگر بر آتش خاکستر نامحسوس  
 یا تنه چروکیده گنده ای را لمس می کنم  
 همه چیز مرا به تو می کشاند  
 انگار که هر چه وجود دارد  
 رایحه ها و عطرها، نورها و فلزات  
 قایقهای کوچکی بودند که مرا به سوی جزیره های تو می  
 رانند که در انتظار منند  
 باری، حالا  
 اگر کم دست از دوست داشتتم برداری  
 منم کم کم از عشقت دست میکشم  
 اگر ناگهان فراموشم کنی  
 در انتظارم نباش  
 چون من پیش از آن فراموشت کرده ام  
 اگر طولانی و دیوانه وار به ترک کردنم فکر میکنی  
 مثل آن هجوم آگهی های تبلیغاتی  
 که از درون زندگی من میگذرد  
 و بخواهی  
 مرا در ساحل قلبی که آنجا ریشه دارم ترک کنی  
 به یاد داشته باش  
 که در آن روز  
 آن لحظه

باید از تو دست بردارم (دستهایم را بلند کنم)

ریشه هایم را برکنم (ریشه هایم کنده خواهند شد)

تا سرزمین دیگری بجویم

اما

اگر هر روز

هر ساعت

احساس کنی که سرنوشت همراه شیرینی کینه توزانه (یا

سنگدلانه) با من گره خورده

اگر هر روز یک گل

در جستجوی من از لبان تو برآید (اگر هر روز اسمم را مثل یک گل

صدا کنی)

اه عشق من، جان من

در من تمام آن آتش گذشته تکرار میشود

در من هیچ چیز خاموش و فراموش نمیشود

عشق من از عشق تو جان میگیرد، عزیزم (معشوق من)

و تا هنگامی که تو زنده ای از آن تو خواهد بود

بی آنکه عشق تو مرا ترک گوید

## **If You Forget Me**

I want you to know  
 one thing.  
 You know how this is:  
 if I look  
 at the crystal moon, at the red branch  
 of the slow autumn at my window,  
 if I touch  
 near the fire  
 the impalpable ash  
 or the wrinkled body of the log,  
 everything carries me to you,  
 as if everything that exists,  
 aromas, light, metals,  
 were little boats  
 that sail  
 toward those isles of yours that wait for me.

Well, now,  
 if little by little you stop loving me  
 I shall stop loving you little by little.

If suddenly  
 you forget me  
 do not look for me,  
 for I shall already have forgotten you.  
 If you think it long and mad,  
 the wind of banners  
 that passes through my life,  
 and you decide  
 to leave me at the shore  
 of the heart where I have roots,  
 remember  
 that on that day,  
 at that hour,

I shall lift my arms  
and my roots will set off  
to seek another land.  
But  
if each day,  
each hour,  
you feel that you are destined for me  
with implacable sweetness,  
if each day a flower  
climbs up to your lips to seek me,  
ah my love, ah my own,  
in me all that fire is repeated,  
in me nothing is extinguished or forgotten,  
my love feeds on your love, beloved,  
and as long as you live it will be in your  
arms  
without leaving mine.

## مردم

آن مرد را بیاد می آورم  
 نه اینکه دو قرن از دیدنش گذشته باشد  
 او نه با اسب نه با گاری بلکه پای پیاده رفت  
 او پیش رفت بی آنکه شمشیر یا سلاحی با خود برد  
 تنها تور بر شانه اش  
 تبر یا تیشه یا بیل  
 هرگز با همنوع خود نجنگید  
 اکتشافاتش آب بود و زمین  
 با گندم که به نان تبدیل شد  
 با درختان ستبر که به چوب مبدلشان ساخت  
 با دیوارها که به در باز شد  
 با ماسه دیوار بنا ساخت  
 با اقیانوس که برایش ماسه تولید کند

می شناسمش و او هنوز در من از یاد نرفته است

گاری چند تکه شد  
 دیوار و در را جنگ ویران کرد  
 شهر مшти خاکستر شد  
 تمام لباس به گرد و غبار نشست  
 و او برای من باقی ماند  
 زمانیکه همه چیز به غیر از او از پیش بنظر می رسید نابود  
 می شوند،  
 او در ماسه ها زنده ماند

در رفت و آمد آدمها

زمانی او پدر یا خویشاوند من بود  
 یا شاید بااحتمال زیاد او بوده باشد یا نباشد  
 کسی که به خانه اش برنگشت  
 چون آب و زمین او را بلعید  
 یا یک درخت یا یک ماشین او را کشت  
 یا نجار غمگینی بود  
 که از پی تابوت بی گریه رفت  
 سرانجام کسی که نام نداشت  
 بجز آنانی که آهن و الوار داشتند  
 و کسانی دیگر از آن بالا خیره نگاهشان می کردند  
 بی آنکه مورچه ای ببینند بر تپه ی مورچه ها  
 و از اینرو وقتیکه پاهایش حرکت نداشتند  
 بیچاره ی بجان آمده روزی مرد  
 آنها هرگز ندیدند چیزی که ندیده بودند  
 پیشتر پاهایی در آنجا بودند پیش از آن که او باشد  
 پاهای دیگر مانده هنوز از او بود  
 و دستان دیگر هم  
 آن مرد باقی ماند  
 وقتی بنظر می رسید که کارش تمام شده  
 دوباره همانی شد که بود  
 همانجا در همانجا شخم می زد (زمین می کند)  
 پارچه بریدن، بی پیراهن  
 مثل قبل او آنجا  
 هم بود و هم نبود  
 همه چیز از دست داده بود و یک بار دیگر هم  
 و از آن زمان هرگز گورستانی از آن خود نداشت  
 نه مقبره ای  
 نه اسمی از او بر سنگی کنده شده بود

بر سنگی تا حد مرگ عرق ریزان، هیچ کس نمی دانست که  
 او آمده و هیچ کس نمی دانست وقتی که او مرد

یکبار دیگر زنده شد بی آنکه کسی زنده شدنش را توجه کند

او همان مرد بود بی هیچ تردیدی بی هیچ میراثی  
 بی هیچ گله ی گاو ، بی هیچ پرچمی  
 و او از دیگران تمیز داده نمی شد  
 دیگرانی که خود او بودند  
 از بالا او خاکستری بود مانند زیر خاک  
 مانند چرم آفتاب سوخته  
 زرد بود همچون زمان دروی گندم  
 سیاه همچون درون معدن  
 او به رنگ سنگ دژهای نظامی بود  
 در قایق ماهیگیری به رنگ ماهی تن بود  
 و رنگ اسبانی در چمنزار  
 چگونه می شد کسی او را تشخیص دهد مگر اینکه مثل ماده  
 ای، زمین، زغال یا دریا در انسان تشخیص دادنی باشد ؟

چه فرق می کرد کجا زندگی می کرد  
 مردی قد کشیده بود  
 سنگهای نابکار  
 با دستان او از معدن استخراج شده بود

به فروش گذاشته شدند  
 و یکی یکی شکل داده شدند  
 برای ساختمان آماده شدند  
 او با دستانش نان بدست آورد  
 ماشین به حرکت انداخت



مردم فاصله هارا از خود پر کردند و شهرها شکل گرفت  
 مردان دیگر بزرگ شدند  
 و با دستان خلاق مردان زنبورها رسیدند و تغذیه شدند  
 بهار به میدانهای شهرها رسید  
 میان نانواییها و قمریها

کسی که قرص نان می پخت، فراموش شد  
 آن که می انباشت و سفر می کرد، ضرب و شتم می کرد  
 شیارها را میگشود، ماسه میبرد  
 وقتی همه چیز بود او دیگر نبود  
 وجودش را داد، تمام شد.  
 جای دیگری رفت تا کار کند، و عاقبت

او مُرد مانند غلتیدن سنگی در رود  
 مرگ او را با جریان آب برد  
 من کسی که می شناختمش، فرو رفتنش را دیدم  
 تا آنجا که دیگر نبود مگر چیزهایی که برجا گذاشته بود  
 جاده های تنگی که او بخوبی می توانست بشناسد  
 خانه هایی که هرگز هیچ وقت در آن زندگی نکرد

برمی گردم بینمش منتظر بمانم  
 در گور و دوباره زنده شدنش را می بینم

او را در میان همه که یکسانند تشخیص می دهم  
 اما بنظرم می آید که ممکن نیست اینگونه به جایی برسیم  
 که زنده بمانیم بی افتخار

بر این باورم که این مرد را باید برتخت شاهی نشاند و  
 بدرستی تاج برسرش نهاد

معتقدم که همه آنانی که چنین کرده اند باید استاد همه ی  
این چیزها باشند  
و آنانی که نان آفریده اند باید بخورند  
و آنانی که در معدن کار می کنند نور داشته باشند  
دیگر بس است انسانهای خاکستری به بردگی گرفته شوند  
دیگر بس است رنگ پریده از گمشده ها باشد  
هیچ کس نمی گذرد مگر شاه

نه حتی یک زن بی تاج  
دستکش طلایی برای همه دستها  
میوه خورشید برای همه ی ناشناخته ها (گمنامان)

آن مرد را می شناختم وقتی که می توانستم  
وقتی که هنوز صدایی در لبهایش بود  
میان مقبره ها دنبالش گشتم و گفتم دستانش را بگیرم هنوز  
که به خاک تبدیل نشده است  
همه می روند اما تو به زندگی ادامه می دهی (همه می روند اما  
تو می مانی)

تو زندگی می افروزی  
تو چیزی که از آن توست ساختی

پس نگذار کسی خودش را بزحمت بیاندازد  
بنظر می رسد تنها باشم و نیستم  
من با هیچ کس و با همه ی آنها حرف می زنم  
برخی به من گوش می دهند بی آنکه بدانند  
اما آنانی که من میخوانم، آنان که میدانند  
می روند تا زنده شوند و زمین را پر کنند

## The People

I recall that man and not two centuries  
 have passed since I saw him,  
 he went neither by horse nor by carriage:  
 purely on foot  
 he outstripped  
 distances,  
 and carried no sword or armour,  
 only nets on his shoulder,  
 axe or hammer or spade,  
 never fighting the rest of his species:  
 his exploits were with water and earth,  
 with wheat so that it turned into bread,  
 with giant trees to render them wood,  
 with walls to open up doors,  
 with sand to construct the walls,  
 and with ocean for it to bear.

I knew him and he is still not cancelled in me.  
 The carriages fell to pieces,  
 war destroyed doors and walls,  
 the city was a handful of ashes,  
 all the clothes turned to dust,  
 and he remains to me,  
 he survives in the sand,  
 when everything before  
 seemed imperishable but him.  
 In the going and coming of families  
 at times he was my father or kinsman  
 or perhaps it was scarcely him or not  
 the one who did not return to his house  
 because water or earth swallowed him up  
 or a tree or an engine killed him,  
 or he was the saddened carpenter  
 who went behind the coffin, without tears,  
 someone in the end who had no name,  
 except those that metal or timber have,  
 and on whom others gazed from on high  
 without seeing the ant  
 for the anthill

and so that when his feet did not stir,  
 because the poor exhausted one had died,  
 they never saw what they had not seen:  
 already there were other feet where he'd been.

The other feet were still his,  
 and the other hands,  
 the man remained:  
 when it seemed that now he was done for  
 he was the same once more,  
 there he was digging again at the earth,

cutting cloth, minus a shirt,  
 there he was and was not, like before,  
 he had gone down and was once more,  
 and since he never owned graveyards,  
 or tombs, nor was his name carved  
 on the stone he sweated to quarry,  
 no one knew he had come  
 and no one knew when he died,  
 so that only when the poor man could  
 he returned to life once more, without it being noted.

He was the man, no doubt of it, without heritage,  
 without cattle, without a flag,  
 and he was not distinguished from others,  
 the others who were him,  
 from the heights he was grey like the subsoil,  
 tanned like the leather,  
 he was yellow reaping the wheat,  
 he was black down in the mine,  
 he was the colour of stone on the fortress,  
 in the fishing boat the colour of tuna,  
 and the colour of horses in the meadow:  
 how could anyone distinguish him  
 if he was inseparable, elemental,  
 earth, coal or sea vested in man?

Where he lived whatever  
 a man touched grew:  
 the hostile stones,  
 quarried

by his hands,  
 took on order  
 and one by one formed  
 the right clarity of a building,  
 he made bread with his hands,  
 moved the engines,  
 the distances peopled themselves with towns,  
 other men grew,  
 bees arrived,  
 and by man's creating and breeding  
 spring walked the market squares  
 between bakeries and doves.  
 The maker of loaves was forgotten,  
 he who quarried and journeyed, beating down  
 and opening furrows, transporting sand,  
 when everything existed he no longer existed,  
 he gave his existence, that's all.  
 He went elsewhere to labour, and at last  
 he was dead, rolling  
 like a stone in the river:  
 death carried him downstream.  
 I, who knew him, saw him descend  
 till he was no longer except what he left:  
 roads he could scarcely know,  
 houses he never ever would live in.

I turn to see him, and I await him

I see him in his grave and resurrected.

I distinguish him among all  
 who are his equals  
 and it seems to me it cannot be,  
 that like this we go nowhere,  
 that to survive like this holds no glory.

I believe that this man  
 must be enthroned, rightly shod and crowned.  
 I believe that those who made such things  
 must be the masters of all these things.  
 And that those who made bread should eat!

And those in the mines must have light!

Enough now of grey men enslaved!

Enough of the pale 'missing ones'!

Not another man passes except as a king.

Not a single woman without her crown.

Golden gauntlets for every hand.

Fruits of the sun for all the unknowns!

I knew that man and when I could,  
 when he still had eyes in his head,  
 when he still had a voice in his mouth  
 I searched for him among tombs, and I said  
 grasping his arm that was not yet dust:

'All will be gone, you will live on,

You ignite life.

You made what is yours.'

So let no one trouble themselves when  
 I seem to be alone and am not alone,  
 I am with no one and speak for them all:

Some listen to me, without knowing,  
 but those I sing, those who do know  
 go on being born, and will fill up the Earth.

## و چون عشق مبارزه میکند

و چون عشق مبارزه میکند  
 نه فقط در باروری سوزانش  
 بلکه در وجود مردان و زنان (یا در سخنان مردان و زنان)  
 من راه آنان را که میان سینهٔ من و عطر تو  
 بذر مبهمی میکارند خواهم بست  
 درباره من آنان هیچ چیزی بدتر از آنچه من به تو گفتم،  
 نخواهند گفت  
 پیش ازینکه با تو آشنا شوم در چمنزاران زندگی کردم  
 و منتظر عشق نبودم اما انتظار می کشیدم و میان رزها می  
 پریدم  
 چه چیزی بیشتر به تو می توانند بگویند؟  
 من نه خوب و نه بدم. من یک مردم  
 و آنها با خطری از زندگی من همکاری می کنند  
 که تو می دانی و با مهربانی ات پذیرفتی  
 خوب، این خطر، خطر عشق است، یک عشق کامل  
 برای همه زندگی  
 برای همه زندگی ها  
 و اگر این عشق ما را به مرگ یا زندان برد  
 مطمئنم که چشمان درشت تو، همان موقع وقتی که  
 می بوسمشان، با غرور روی هم بسته می شوند،  
 عشق با غرور تو و غرور من  
 اما در ذهن من پیشتر آمده اند  
 تا این لذت را از پا درآورند یا از بین ببرند  
 این عشق شیرین و عمیق بین من و تو را

و آنها خواهند گفت: کسی که دوستش داری  
 زنی نیست که برای تو باشد  
 چرا دوستش داری؟ فکر می‌کنم که یکی زیباتر می‌توانی  
 بیابی  
 جدیتر، عمیق‌تر،  
 زنان بیشتری می‌یابی، میدانی چه می‌گوییم؟  
 ببین چقدر سبک است  
 و چگونه لباس پوشیده و چه افکاری دارد  
 و غیره و غیره و غیره  
 و من در این راستا می‌گویم:  
 من ترا همینطور می‌خواهم، عشق من، عشق من، همینطور  
 که هستی دوستت دارم،  
 همینطور لباس پوشیدن  
 موهایت که بالا بسته شدند  
 لبخندت که بر لبانت مینشیند

به سبکی آب زلال چشمه میان سنگها  
 همینطور دوستت دارم عشق من  
 برای نان نمی‌پرسم که یادم دهی  
 اما نه فقط در پیوند با گذر روزانه ی زندگی  
 هیچ چیز نه در باره روشنایی می‌دانم که از کجا می‌آید و نه  
 اینکه به کجا می‌رود  
 فقط می‌خواهم نور، نور را بر آورد  
 از شرح و وصف شب نمی‌پرسم  
 منتظرش میمانم تا مرا احاطه کند

و همینطور تو هستی و نان و روشنایی



و سایه نیز  
 به زندگی ام آمدی  
 با آنچه که تو آوردی

نور و نان و سایه ای که از تو توقع داشتم  
 و همینطور به تو محتاجم  
 اینطور دوستت دارم  
 و آنانی که می خواهند فردا بشنوند چیزی که به آنان نخوهم  
 گفت، بگذار همینجا بخوانند  
 امروز فراموششان کن زیرا برای این بحثها هنوز زود است

فردا به آنها تنها برگگی از درخت عشقمان خواهیم داد  
 برگگی که روی زمین افتاده  
 گوییا برگیست که از لبهایمان ساخته شده  
 مثل بوسه ای که فرو میریزد  
 از بلندای شکست ناپذیر عشقمان  
 تا نشانی از گرمای آتشین و لطافت عشق راستینمان باشد

## And because Love battles

And because love battles  
 not only in its burning agricultures  
 but also in the mouth of men and women,  
 I will finish off by taking the path away  
 to those who between my chest and your  
 fragrance  
 want to interpose their obscure plant.

About me, nothing worse  
 they will tell you, my love,  
 than what I told you.

I lived in the prairies  
 before I got to know you  
 and I did not wait love but I was  
 laying in wait for and I jumped on the rose.

What more can they tell you?  
 I am neither good nor bad but a man,  
 and they will then associate the danger  
 of my life, which you know  
 and which with your passion you shared.  
 And good, this danger  
 is danger of love, of complete love  
 for all life,  
 for all lives,  
 and if this love brings us  
 the death and the prisons,  
 I am sure that your big eyes,  
 as when I kiss them,  
 will then close with pride,  
 into double pride, love,  
 with your pride and my pride.

But to my ears they will come before  
 to wear down the tour  
 of the sweet and hard love which binds us,  
 and they will say: "The one  
 you love,  
 is not a woman for you,  
 Why do you love her? I think  
 you could find one more beautiful,  
 more serious, more deep,  
 more other, you understand me, look how  
 she's light,  
 and what a head she has,  
 and look at how she dresses,  
 and etcetera and etcetera".

And I in these lines say:  
 Like this I want you, love,  
 love, Like this I love you,  
 as you dress  
 and how your hair lifts up  
 and how your mouth smiles,  
 light as the water  
 of the spring upon the pure stones,  
 Like this I love you, beloved.

To bread I do not ask to teach me  
 but only not to lack during every day of life.  
 I don't know anything about light, from  
 where  
 it comes nor where it goes,  
 I only want the light to light up,  
 I do not ask to the night  
 explanations,  
 I wait for it and it envelops me,  
 And so you, bread and light  
 And shadow are.

You came to my life  
with what you were bringing,  
made  
of light and bread and shadow I expected  
you,  
and Like this I need you,  
Like this I love you,

and to those who want to hear tomorrow  
that which I will not tell them, let them read  
it here,  
and let them back off today because it is  
early  
for these arguments.

Tomorrow we will only give them  
a leaf of the tree of our love, a leaf  
which will fall on the earth  
like if it had been made by our lips  
like a kiss which falls  
from our invincible heights  
to show the fire and the tenderness  
of a true love.

## روح گره خورده

ما باخته ایم حتی همین هوای گرگ و میش را  
کسی ما را در این غروب دست در دست هم ندید  
وقتیکه شب آبی بر دنیا ریخته شد

من از پنجره ی اتاقم دیده ام  
جشن غروب خورشید را روی قلّه کوههای دور  
گاهی یک پاره از خورشید چونان سکه ای میان دستان من  
می سوزد  
بیاد می آورم ترا  
با روح گره خورده به اندوه من که تو می دانی

پس تو کجا بودی؟  
چه کس دیگری آنجا بود؟  
چه بگوید؟  
چرا همه ی عشق ناگهان سراغ من می آید  
وقتی غمگینم و احساس می کنم از من دوری؟  
برگهای کتاب همیشه در گرگ و میش غروب بسته می شود  
و ژاکت من پیچ می خورد و مانند سگی کتک خورده پیش  
پای من می افتد

تو همیشه، همیشه از میان غروب به سوی گرگ و میش هوا  
که تندیسها را محو میکند، دور میشوی

## Clenched Soul

We have lost even this twilight.  
No one saw us this evening hand in hand  
while the blue night dropped on the world.

I have seen from my window  
the fiesta of sunset in the distant mountain  
tops.

Sometimes a piece of sun  
burned like a coin in my hand.

I remembered you with my soul clenched  
in that sadness of mine that you know.

Where were you then?  
Who else was there?  
Saying what?  
Why will the whole of love come on me  
suddenly  
when I am sad and feel you are far away?

The book fell that always closed at twilight  
and my blue sweater rolled like a hurt dog at  
my feet.

Always, always you recede through the  
evenings  
toward the twilight erasing statues.

## پاره شعر VIII : اگر چشمان تو به رنگ ماه نبود

اگر چشمان تو به رنگ ماه نبود  
در روزی که ( اینجا بیدار شدن کودک سبب قطع شدگی  
سرایش شعر شد و پس از بیست و شش ساعت، دنبال  
گردید)  
در روزی که پر از ملاتِ رس و کار و آتش بود  
اگر حتی ادامه داشت تو به تندو تیزیِ مشعوف نمودن نمی  
رفتی مثل هوا  
اگر یک هفته ی کهربایی نبودی

نه یک لحظه ی زرد  
وقتی پاییز در رگها بالا نمی رفت  
اگر قرص نان خوشبو ی ماه نبودی  
که سرشتن آردش را به گستره آسمان نمی پاشید

آه عزیزترینم، نمی توانستم آنگونه دوستت بدارم  
اما وقتی ترا در آغوش می گیرم، همه ی ترا به آغوش می  
کشم، ماسه، زمان، درخت باران

همه چیز زنده اند. ان چنان که می توانم زنده بمانم  
بی حرکت می توانم همه چیز را ببینم  
در زندگی تو می توانم همه چیز را زنده ببینم

**Sonnet VIII: If your eyes were not the  
color of the moon,**

If your eyes were not the color of the moon,  
of a day full [here, interrupted by the baby  
waking -- continued about 26  
hours later ]  
of a day full of clay, and work, and fire,  
if even held-in you did not move in agile  
grace like the air,  
if you were not an amber week,

not the yellow moment  
when autumn climbs up through the vines;  
if you were not that bread the fragrant moon  
kneads, sprinkling its flour across the sky,

oh, my dearest, I could not love you so!  
But when I hold you I hold everything that  
is --  
sand, time, the tree of the rain,

everything is alive so that I can be alive:  
without moving I can see it all:  
in your life I see everything that lives.



## دستهای تو

وقتی دستان تو بسوی دستان من خیز بر می دارد، عشق من  
چه چیزی در پرواز برایم می آورند  
چنان ناگاه بر لبان من

چرا باز ماندند

چرا می شناسمشان  
همچون باری پیش

همچنانکه انگار بوده باشم

سفر کرده اند  
بر پیشانی من، کمر من؟  
نرمایشان آمده است  
از میان زمان بال و پر می گشایند  
بر فراز دریا و دود  
بر فراز بهار

و وقتی که دستت را بر سینه ام گذاشتی  
آن بالهای فاخته ُ طلایی را می شناختم  
آن خمیر گل رس  
و آن رنگ گندم را میشناختم

در تمام سالهای زندگیم  
همه جا به دنبالشان گشتم

از پله ها بالا رفتن

از تپه ها گذشتن  
 قطارها مرا بردند  
 آبها مرا آوردند  
 در پوستهٔ انگور  
 در خیالم لمست کردم

انگار که ترا انگیخته ام  
 جنگل ناگهان حس تو را آورد  
 بادام راز نرمی بدنت را گفت  
 تا دستهای تو  
 بر روی سینه ام بسته شدند  
 و مثل دو بال پروازشان را به آخر بردند

## Your Hands

When your hands leap  
towards mine, love,  
what do they bring me in flight?  
Why did they stop  
at my lips, so suddenly,  
why do I know them,  
as if once before,  
I have touched them,  
as if, before being,  
they travelled  
my forehead, my waist?  
Their smoothness came  
winging through time,  
over the sea and the smoke,  
over the Spring,  
and when you laid  
your hands on my chest  
I knew those wings  
of the gold doves,  
I knew that clay,  
and that colour of grain.  
The years of my life  
have been roadways of searching,  
a climbing of stairs,  
a crossing of reefs.  
Trains hurled me onwards  
waters recalled me,  
on the surface of grapes  
it seemed that I touched you.  
Wood, of a sudden,  
made contact with you,  
the almond-tree summoned  
your hidden smoothness,  
until both your hands  
closed on my chest,

like a pair of wings  
ending their flight.

## پاره شعر LXXXI : با رویاهایت در خیال من

### بخواب

پیشتر از آن من بوده ای. در خیال من با رؤیاهایت بیارام  
 اکنون عشق، اندوه، کار باید بخواب روند  
 شب بر چرخهای نادیدنی می گردد  
 پیوسته به من، تو پاک و خالصی چون عقیق زیر خاک

هیچ کس دیگری با رویای من بخواب نمی رود عشق من  
 تو میروی، ما میرویم با هم بر آبهای زمان  
 هیچکس دیگری با من به سایه ها سفر نخواهد کرد

فقط تو، طبیعت بی پایان، خورشید جاودانی، ماه همواره

پیشتر دستهای تو مشت‌های ظریفشان را گشودند  
 و بگذار بیافتند بی جهت در نمایه های لطیف شان  
 چشمهای تو چونان دو بال خاکستری خود را می بندند

در حالیکه آبهایی را دنبال می کنم که تو می آوری تا  
 بسویی برده شوم

شب، زمین، بادهای سرنوشت را می وزند و همچنان  
 نه اینکه من بی تو نیستم بلکه  
 فقط من، رویای تو هستم

**Sonnet LXXXI: Rest with your dream  
inside my dream**

Already, you are mine. Rest with your  
dream inside my dream.  
Love, grief, labour, must sleep now.  
Night revolves on invisible wheels  
and joined to me you are pure as sleeping  
amber.

No one else will sleep with my dream, love.  
You will go we will go joined by the waters  
of time.  
No other one will travel the shadows with  
me,  
only you, eternal nature, eternal sun, eternal  
moon.

Already your hands have opened their  
delicate fists  
and let fall, without direction, their gentle  
signs,  
you eyes enclosing themselves like two grey  
wings,

while I follow the waters you bring that take  
me onwards:  
night, Earth, winds weave their fate, and  
already,  
not only am I not without you, I alone am  
your dream.

## پاره شعر LXXIII: شاید بیاد آری

شاید به یاد آری آن مرد صورت-اصلاح کرده را

که مثل یک تیغ از تاریکی سُر خورد  
و پیش از اینکه دریابیم؛ می دانست چه در آنجاست  
او دود و آتش را دید

آن زن رنگ پریدهٔ مو مشکی  
رز مثل یک ماهی از اعماق  
و هر دوی آنها در اندیشهٔ تدبیری  
تا دندان مسلح، علیه عشق

مرد و زن،

آنها درختان کوهها و باغها را قطع کردند  
سپس به رودخانه فرود آمدند، آنها دیوارها پولک زدند

آنها با شرارت سلاحهایشان را بالای تپه بردند

سپس عشق می دانست که آن عشق است  
و وقتی چشم را بر روی اسم تو باز کردم  
ناگهان قلب تو راه را به من نشان داد

**Sonnet LXXIII: Maybe you'll remember**

Maybe you'll remember that razor-faced  
 man  
 who slipped out from the dark like a blade  
 and - before we realized - knew what was  
 there:  
 he saw the smoke and concluded fire.

The pallid woman with black hair  
 rose like a fish from the abyss,  
 and the two of them built up a contraption,  
 armed to the teeth, against love.

Man and woman, they felled mountains and  
 gardens,  
 then went down to the river, they scaled the  
 walls,  
 they hoisted their atrocious artillery up the  
 hill.

Then love knew it was called love.  
 And when I lifted my eyes to your name,  
 suddenly your heart showed me my way.



پاره شعر LXVI: دوست ندارم چرا که عاشقت  
هستم

دوستت ندارم چرا که عاشقت هستم  
من از دوست داشتنت به دوست نداشتن تو می روم  
از انتظار به بی انتظاری برای تو  
قلب من از سرما به آتش می رود

دوستت دارم فقط به اینکه تو تنها عشق من هستی

عمیقن از تو متنفرم و از تو نفرت دارم  
به تو و به میزان تغییر عشقم به تو وابسته هستم

بخاطر این نیست که نمی بینمت اما چشم بسته دوستت دارم.  
شاید روشنای سال تازه مرا بسوزاند  
با تابش نور بیرحمش، کلید آرامش حقیقیم را برآید

در این بخش از ماجرا من کسی هستم که می میرد، تنها  
کسی که می میرد و از عشق تو خواهیم مرد چون دوستت  
دارم

چون دوستت دارم عشق من در آتش و خون

**Sonnet LXVI: I Do Not Love You Except  
Because I Love You**

I do not love you except because I love you;  
I go from loving to not loving you,  
From waiting to not waiting for you  
My heart moves from cold to fire.

I love you only because it's you the one I  
love;  
I hate you deeply, and hating you  
Bend to you, and the measure of my  
changing love for you  
Is that I do not see you but love you blindly.

Maybe January light will consume  
My heart with its cruel  
Ray, stealing my key to true calm.

In this part of the story I am the one who  
Dies, the only one, and I will die of love  
because I love you,  
Because I love you, Love, in fire and blood.

## پاره شعر IX: آنجا، جایکه موجها می گسترند

موجها بر سنگهای نا آرام می کوبند  
 در کوبش موج بر سنگهای نا آرام  
 در انفجار روشنی و زایش گل رز  
 و در حلقهٔ خوشه شدهٔ آب

به یک قطره نمک لاجورد که به زمین می افتد  
 آه شکستن درخشش مگنولیا روی کف آب  
 مسافر مغناطیسی که گل‌های مرگند

و بازگشتنهای به خویش، ابدی، به بودن و  
 بیهودگی

شکست شورآب، تابش خیره کننده اقیانوس  
 در حالیکه دریا شکل خود را خراب می کند  
 برج وحشی و سپیدی اش را فرو می ریزد  
 آمیخته در هم، من و تو، عشق من، مهر سکوت را  
 بشکن

وقتی دریا شکل پیوسته اش را در هم میشکند  
 برجهای خیره سری و سپیدیش را از بین میبرد

تا در تارو پود آن لباس پنهان  
 از آبهای بی پروا، و ماسه های دائمی  
 روحی بسازیم با مهربانی بی رحم

**Sonnet IX: There where the waves shatter**

There where the waves shatter on the  
restless rocks  
the clear light bursts and enacts its rose,  
and the sea-circle shrinks to a cluster of  
buds,  
to one drop of blue salt, falling.

O bright magnolia bursting in the foam,  
magnetic transient whose death blooms  
and vanishes--being, nothingness--forever:  
broken salt, dazzling lurch of the sea.

You & I, Love, together we ratify the  
silence,  
while the sea destroys its perpetual statues,  
collapses its towers of wild speed and  
whiteness:

because in the weavings of those invisible  
fabrics,  
galloping water, incessant sand,  
we make the only permanent tenderness.

## دیکتاتورها

رایحه ای در ساقه نیشکر باقی ماند  
مخلوطی از خون و تن، رخنه ی  
گلبرگهایی که دل آشوب می آورد

میان درختان نارگیل گورهایی پر از  
استخوانهاست، مارهای لال مرگ  
دیکتاتور حساس سخن می گوید  
با کلاه برآمده، یقه طلا و قیطان

کاخ کوچک مانند یک ساعت مچی  
میدرخشد  
و خنده های تند و سریع با دستکش  
گاهگاهی از راهروها رد میشوند  
و به صداهای مرده و  
لبهای کبود تازه دفن شده میپیوندند

گریه ها نمی توانند دیده شوند همچون  
یک درخت  
که دانه هایش بروی زمین بی پایان می  
ریزند  
و برگهای پهن کورشان حتی بدون نور  
رشد می کنند  
تنفر بیشتر و بیشتر می شود  
نفس نفس زدن در آب هولناک باتلاق

با پوزه های پر از تراوش و سکوت

## The Dictators

An odor has remained among the sugarcane:  
a mixture of blood and body, a penetrating  
petal that brings nausea.  
Between the coconut palms the graves are  
full  
of ruined bones, of speechless death-rattles.  
The delicate dictator is talking  
with top hats, gold braid, and collars.  
The tiny palace gleams like a watch  
and the rapid laughs with gloves on  
cross the corridors at times  
and join the dead voices  
and the blue mouths freshly buried.  
The weeping cannot be seen, like a plant  
whose seeds fall endlessly on the earth,  
whose large blind leaves grow even without  
light.  
Hatred has grown scale on scale,  
blow on blow, in the ghastly water of the  
swamp,  
with a snout full of ooze and silence

## چند چیز را شرح می دهیم

خواهی پرسید که پس یاسهای بنفش چه شدند؟  
 لاله ها با آن گلبرگهای آسمانی کجا هستند؟  
 و باران که کلماتش را مکرر می پاشید  
 و با حفر شان، آنها را از روزنه و پرنده پر می کرد؟  
 به تو همه خبرها را خواهیم داد  
 من در حاشیه شهر زندگی کردم  
 در حاشیه شهر مادرید با ناقوسها و ساعتها و درختان  
 از آنجا می توانستی روی خشک کاستیل<sup>۲</sup> را ببینی  
 یک اقیانوس چرمی  
 خانه ام خانه گلها نامیده می شد زیرا از هر شکاف دیوار  
 گلهای شمعدانی بیرون زده بود  
 خانه ی رو براهی بود با بچه ها و سگهایش  
 وائول را بیاد داری؟  
 اِرائول؟ فدریکو، بیاد می آوری در زیر زمین، بالکن خانه ام  
 همانجاییکه آفتاب ماه ژوئن گلها را روی لبان تو خشک  
 میکرد؟

برادر، برادر من  
 هر چیزی با صدای بلند شنیده می شود، کالایی که  
 خریدارش زیاد باشد نان و آب دارد  
 اسطبلهای شهرم “آرله”، با آن تندیسش؛ مانند چاه مرکبی  
 در یک چرخه ی گردان  
 جاری روغن در قاشقها  
 جاپاهای عمیق و دستهای ورم کرده در خیابانها

<sup>۲</sup> کاستیل نام محله ای در مادرید

مترها، لیترها؛ دقیق  
 اندازه زندگی  
 ماهیان روی هم انباشته  
 سقفهای پارچه ای با خورشید سردی که هوایش در رگها  
 تردید می زاید  
 عاجهای صاف و اشفته ی سیب زمینی  
 تاب خوردن دریای موج درموج گوجه فرنگی  
 در یک صبح، آتشی گسترده  
 از زمین برخواست که  
 بشریت را می بلعید  
 و از آن زمان آتش  
 خاکه انفجار روشن شد  
 و خون برپا شد  
 راهزنان با هواپیما و مورش  
 راهزنان با انگشتان در حلقه و دوشها  
 راهزنان با راهبه های سیاه که بخشش می پراکندند  
 از آسمان آمدند تا کودکان را بکشند  
 و خون کودکان در سراسر خیابان جاری شد  
 بی سرو صدا، همچون خون کودکان  
 شغالیایی که شغالها را حقیر می کنند  
 سنگهایی که چون خار فرو می روند و بیرون ترشح می شوند  
 افعی هایی که از افعی ها متنفرند!  
 رو در روی تو من خون دیده ام  
 از برجهای اسپانیا مثل جزر و مدی که ترا با یک موج بالا و  
 پایین می برد  
 از غرور و چاقوها  
 ژنرالهای خائن  
 خانه ی مرده ی مرا ببین  
 به اسپانیای شکسته نگاه کن



از هر خانه سوخته آهن بجای گل جاری شده است  
اسپانیا از هر کودک مرده یک تفنگ با نگاه پدیدار می کند  
و از هر جنایت گلوله ای زاده می شود که روزی چشمان  
ورزای قلبت را می یابد  
و تو خواهی پرسید  
شعرهایش چرا از رویاها و برگها سخن نمی گویند  
و آتشفشانهای سرزمین مادریش؟  
بیا و خونهای در خیابان را ببین  
بیا و ببین  
خون در خیابانها  
بیا و خون را ببین  
در خیابانها

## I'm Explaining a Few Things

You are going to ask: and where are the  
 lilacs?  
 and the poppy-petalled metaphysics?  
 and the rain repeatedly spattering  
 its words and drilling them full  
 of apertures and birds?  
 I'll tell you all the news.

I lived in a suburb,  
 a suburb of Madrid, with bells,  
 and clocks, and trees.

From there you could look out  
 over Castille's dry face:  
 a leather ocean.  
 My house was called  
 the house of flowers, because in every  
 cranny  
 geraniums burst: it was  
 a good-looking house  
 with its dogs and children.  
 Remember, Raul?  
 Eh, Rafel? Federico, do you remember  
 from under the ground  
 my balconies on which  
 the light of June drowned flowers in your  
 mouth?  
 Brother, my brother!  
 Everything  
 loud with big voices, the salt of  
 merchandises,  
 pile-ups of palpitating bread,  
 the stalls of my suburb of Arguelles with its  
 statue  
 like a drained inkwell in a swirl of hake:

oil flowed into spoons,  
 a deep baying  
 of feet and hands swelled in the streets,  
 metres, litres, the sharp  
 measure of life,  
 stacked-up fish,

the texture of roofs with a cold sun in which  
 the weather vane falters,  
 the fine, frenzied ivory of potatoes,  
 wave on wave of tomatoes rolling down the  
 sea.

And one morning all that was burning,  
 one morning the bonfires  
 leapt out of the earth  
 devouring human beings --  
 and from then on fire,  
 gunpowder from then on,

and from then on blood.  
 Bandits with planes and Moors,  
 bandits with finger-rings and duchesses,  
 bandits with black friars spattering blessings  
 came through the sky to kill children  
 and the blood of children ran through the  
 streets  
 without fuss, like children's blood.

Jackals that the jackals would despise,  
 stones that the dry thistle would bite on and  
 spit out,  
 vipers that the vipers would abominate!

Face to face with you I have seen the blood  
 of Spain tower like a tide  
 to drown you in one wave

of pride and knives!

Treacherous  
generals:  
see my dead house,  
look at broken Spain :

from every house burning metal flows  
instead of flowers,  
from every socket of Spain  
Spain emerges  
and from every dead child a rifle with eyes,  
and from every crime bullets are born  
which will one day find  
the bull's eye of your hearts.

And you'll ask: why doesn't his poetry  
speak of dreams and leaves  
and the great volcanoes of his native land?  
Come and see the blood in the streets.  
Come and see  
The blood in the streets.  
Come and see the blood  
In the streets!

## انسانهای سفید باردار

گم شده در جنگل ترکهٔ سیاه شکسته ای هستم  
لبان نجوایش را به لبهای تشنه ام بردم  
شاید صدای گریهٔ باران، ناقوس ترک خورده، یا قلب پاره بود

چیزی از دورها به نظر می‌آمد  
عمیق و اسرار آمیز، پنهان در زمین،  
فریاد خاموشی از پاییز کلان  
از تاریکی نیمه باز و نمناک برگها

آنجا جوانهٔ فندق برخاسته از خواب جنگل  
زیر زبان من آواز یا نغمه میخواند،  
عطر ملایمش  
در ضمیر آگاه من میپیچید

انگار ناگهان ریشه‌هایی را که پشت سرم رها کردم  
با من فریاد زدند، سرزمینی که با کودکیم گم کردم  
و ایستادم، زخمی از این بوی پریشان

## The White Mans Burden

Lost in the forest, I broke off a dark twig  
and lifted its whisper to my thirsty lips:  
maybe it was the voice of the rain crying,  
a cracked bell, or a torn heart.

Something from far off it seemed  
deep and secret to me, hidden by the earth,  
a shout muffled by huge autumns,  
by the moist half-open darkness of the leaves.

Wakening from the dreaming forest there, the hazel-sprig  
sang under my tongue, its drifting fragrance  
climbed up through my conscious mind

as if suddenly the roots I had left behind  
cried out to me, the land I had lost with my childhood---  
and I stopped, wounded by the wandering scent

## سگی مرده است

سگم مرده است  
 من او را در باغ خانه  
 کنار ماشین زنگ زده گور کرده ام

روزی درست در همانجا به او خواهم پیوست  
 اما حالا او رفته است با موهای در هم بر همش

و من، ماتریالیست، که هرگز  
 به هیچ بهشت وعده داده شده در آسمان  
 برای هیچ بنی بشری باور نکردم  
 به بهشتی باور دارم که هرگز به آن نمیروم  
 بله به بهشتی باور دارم که متعلق به سگهاست  
 جایی که سگ من در انتظار رسیدنم است  
 دم بادبزی اش را به نشان دوستی تکان میدهد

آی، من از اندوهی در این زمین سخن نمی گویم  
 من از، از دست دادن یک دوست می گویم  
 دوستی که هرگز چاپلوس نبود

دوستی اش برای من مانند یک جوجه تیغی در نمایاندن  
 اقتدارش

دوستی یک ستاره دور  
 که صدا زده شد نه برای صمیمیت بیشتر، نه مبالغه  
 هرگز از سر و کول من بالا نرفت  
 که مرا از پشمش و آب دهانش پر کند  
 هرگز به زانوی من مالیده نشد

مانند سگان دیگر از روی گرایش جنسی  
نه، سگ من عادت داشت به من چشم بدوزد، خیره خیره  
نگاه کند

توجهی که نیاز داشتم به من بدهد  
که شخص بی بهره ای چون مرا به فهمیدنش وا دارد  
که سگ بودن، وقت هدر دادن بود  
اما با چشمهای زلاتر از چشمان من  
به من خیره می شد  
با نگاهی که فقط برای من بود  
همه ی مهربانی و زنده بودن پشمالویش

همیشه نزدیک من  
هرگز زحمتم نداد  
و بی درخواست چیزی  
آه چقدر به دمش حسادت میکردم

وقتی با هم در ساحل قدم زدیم  
در زمستان تنهایی ایسلا نگرا  
جاییکه پرندگان زمستانی آسمان را پر می کردند  
و سگ پشمالوی من بسویشان خیز بر می داشت  
سرشار از حرکت دریا

سگ سرگردان من  
بو کشان دور می شد  
با بالا نگه داشتن دم طلایش  
رو در روی آب پاشان اقیانوس  
شاد شاد شاد  
فقط سگها میدانند چگونه شاد باشند



با استقلالِ روح بی شرمشان

هیچ خدانگهداری برای سگ من که مرده است وجود ندارد  
و ما هیچگاه نه حالا نه هرگز به یکدیگر دروغ نگفتیم

و حال او رفته است و من گورش کرده ام  
و این همه با او در آنجاست

*برگردان از زبان اسپانیایی به انگلیسی: آلفرد یانکائوئر*

## A Dog Has Died

My dog has died.  
 I buried him in the garden  
 next to a rusted old machine.  
 Some day I'll join him right there,  
 but now he's gone with his shaggy coat,  
 his bad manners and his cold nose,  
 and I, the materialist, who never believed  
 in any promised heaven in the sky  
 for any human being,  
 I believe in a heaven I'll never enter.  
 Yes, I believe in a heaven for all dogdom  
 where my dog waits for my arrival  
 waving his fan-like tail in friendship.

Ai, I'll not speak of sadness here on earth,  
 of having lost a companion  
 who was never servile.  
 His friendship for me, like that of a  
 porcupine  
 withholding its authority,  
 was the friendship of a star, aloof,  
 with no more intimacy than was called for,  
 with no exaggerations:  
 he never climbed all over my clothes  
 filling me full of his hair or his mange,  
 he never rubbed up against my knee  
 like other dogs obsessed with sex.  
 No, my dog used to gaze at me,  
 paying me the attention I need,  
 the attention required  
 to make a vain person like me understand  
 that, being a dog, he was wasting time,  
 but, with those eyes so much purer than  
 mine,  
 he'd keep on gazing at me

with a look that reserved for me alone  
 all his sweet and shaggy life,  
 always near me, never troubling me,  
 and asking nothing.  
 Ai, how many times have I envied his tail  
 as we walked together on the shores of the  
 sea  
 in the lonely winter of Isla Negra  
 where the wintering birds filled the sky  
 and my hairy dog was jumping about  
 full of the voltage of the sea's movement:  
 my wandering dog, sniffing away  
 with his golden tail held high,  
 face to face with the ocean's spray.  
 Joyful, joyful, joyful,  
 as only dogs know how to be happy  
 with only the autonomy  
 of their shameless spirit.  
 There are no good-byes for my dog who has  
 died,  
 and we don't now and never did lie to each  
 other.  
 So now he's gone and I buried him,  
 and that's all there is to it.

Translated, from the Spanish, by Alfred  
 Yankauer

## در گرگ و میش آسمان من

در گرگ و میش آسمان من تو بسان ابری  
 و شکل و رنگت به گونه ایست که دوست دارمشان  
 تو از آن منی، زنی با لبهای شیرین  
 و در بودند رویاهای من زنده است  
 چراغ روح من پاهایت را رنگین می کند

شراب تلخ با لبان تو شیرینتر می شود  
 آه دروگر آواز شبانگاهی ام  
 چگونه رویاهای پرت من باور دارند که از آن منی  
 تو از آن من هستی، من  
 من می روم تا این را در بادهای نیمروز فریاد کنم.  
 و باد با صدای تنهای من خواهد رفت  
 صیاد عمق چشمان من،  
 تاراجگری ات به سکوت می کشاند اعتنای شبانه ات را  
 گویا سراب بود

تو در دام موسیقی من کشیده می شوی عشق من  
 و وسعت دام موسیقی ام به گستردگی آسمان است  
 روحم در سوگوارانه ی ساحل چشمانت زاده می شود  
 در سوگوارانه ی نگاه تو، سرزمین رویاها آغاز می شود

### **In My Sky At Twilight**

In my sky at twilight you are like a cloud  
and your form and colour are the way I love  
them.

You are mine, mine, woman with sweet lips  
and in your life my infinite dreams live.

The lamp of my soul dyes your feet,  
the sour wine is sweeter on your lips,  
oh reaper of my evening song,  
how solitary dreams believe you to be mine!

You are mine, mine, I go shouting it to the  
afternoon's  
wind, and the wind hauls on my widowed  
voice.  
Huntress of the depth of my eyes, your  
plunder  
stills your nocturnal regard as though it were  
water.

You are taken in the net of my music, my  
love,  
and my nets of music are wide as the sky.  
My soul is born on the shore of your eyes of  
mourning.  
In your eyes of mourning the land of dreams  
begin.

## زمین در تو

کوچک

رز

رزلت

در گذر زمانها

ظریف و عریان

بنظر می رسد در یکی از دستهای من جا می گیری

هرچند ترا چنین به آغوش می فشرم

و ترا به دهان می برم

اما

ناگهان پاهایم پاهایت را لمس می کند و دهان من لبان ترا

بزرگ شده ای

سینه هایت بر سینه هایم سرگردانند

بازوان من مشکل می توانند دور قرص ماه کمربت حلقه زنند

در عشق چون آب دریا خود را رها میکردی:

به سختی میتوانم عمیقترین چشمهای آسمان را بسنجم

و روی لبهایت خم شده بر زمین بوسه زنم

**In You The Earth**

Little  
rose,  
roselet,  
at times,  
tiny and naked,  
it seems  
as though you would fit  
in one of my hands,  
as though I'll clasp you like this  
and carry you to my mouth,  
but  
suddenly  
my feet touch your feet and my mouth your  
lips:  
you have grown,  
your shoulders rise like two hills,  
your breasts wander over my breast,  
my arm scarcely manages to encircle the  
thin  
new-moon line of your waist:  
in love you loosened yourself like sea water:  
I can scarcely measure the sky's most  
spacious eyes  
and I lean down to your mouth to kiss the  
earth.

## احساس اینکه به من نزدیکی خوب است

خوب است احساس کنم که تو به من نزدیکی در شب، عشق

من

نادیدنی در خواب تو، شبانه مشتاق

وقتی که نگرانیهایم میروند

انگار که توری در هم تنیده بودند

یله و رها، قلبت در دریای رویاهایم شناور میشود

اما تن تو، چنان رها شده، نفس میکشد

مرا جستجو میکند بی آنکه ببیند

رویاهایم را به کمال میرساند

همچون گیاهی که در تاریکی دانه می فشاند

وقتی خورشید طلوع کند، تو آن دیگری خواهی بود، زنده در

آفتابخیز،

اما از مرزهای گمشده در شب

از بودن و نبودن جاییکه ما خودمان را دیدیم

چیزی بر جای میماند

چیزی که ما را به روشنای زندگی میکشاند

گویا نشان سایه ها

راز موجودات را با شعله های آتش مهر و موم کرده بودند



**It's good to feel you are close to me**

It's good to feel you are close to me in the  
night, love,  
invisible in your sleep, intently nocturnal,  
while I untangle my worries  
as if they were twisted nets.

Withdrawn, your heart sails through dream,  
but your body, relinquished so, breathes  
seeking me without seeing me perfecting my  
dream  
like a plant that seeds itself in the dark.

Rising, you will be that other, alive in the  
dawn,  
but from the frontiers lost in the night,  
from the presence and the absence where we  
meet ourselves,

something remains, drawing us into the light  
of life  
as if the sign of the shadows had sealed  
its secret creatures with flame.

## عشق من، حالا به خانه می رویم

عشق من، حالا به خانه می رویم  
جاییکه تاک با پیچ و تاب از داربست بالا می رود  
حتی پیش از تو، تابستان فرا می رسد  
روی پاهای پیچک یاس در اتاق خواب تو

بوسه های بدوی ما همه دنیا را به شگفتی می کشانند  
ارمنستان، انبوه عسل بیرون آمده  
سیلان، کبوتر سبز و رود یانگ تسه با شکیبایی پیر و  
کهنسالش که شب را از روز جدا می کند

وحالا عزیزترین، ما بر می گردیم از میان امواج خروشان دریا  
مانند دو پرنده نابینا به دیوار لانه شان در بهاری دور  
زیرا عشق نمی تواند همیشه بدون آسودن پرواز کند  
زندگی مان بر می گردد پای دیواری که بر صخره های دریا  
ست

بوسه هایمان رو به سوی خانه دارند جاییکه به آن متعلقند

## **Love, We're Going Home Now**

Love, we're going home now,  
 Where the vines clamber over the trellis:  
 Even before you, the summer will arrive,  
 On its honeysuckle feet, in your bedroom.

Our nomadic kisses wandered over all the  
 world:  
 Armenia, dollop of disinterred honey:  
 Ceylon, green dove: and the YangTse with  
 its old  
 Old patience, dividing the day from the  
 night.

And now, dearest, we return, across the  
 crackling sea  
 Like two blind birds to their wall,  
 To their nest in a distant spring:

Because love cannot always fly without  
 resting,  
 Our lives return to the wall, to the rocks of  
 the sea:  
 Our kisses head back home where they  
 belong.

## چیستان

از من پرسیده ای خرچنگ در آنجا چه چیزی با پاهای  
 طلایی اش می بافد  
 جوابم این است که اقیانوس آن را می داند  
 می گویی آسیدیا<sup>۳</sup> در ناقوس شفافیتش چه چیزی را انتظار  
 می کشد؟  
 منتظر چیست؟  
 بتو می گویم منتظر زمان است مثل تو  
 از من می پرسی چه کسی را ماکروکریستیس آگاک<sup>۴</sup> در  
 بازوانش به آغوش کشیده است؟  
 در ساعت معینی، در دریای مشخصی مطالعه کن یاد بگیر،  
 من می دانم  
 از من در مورد دندان عاج مانند و گناهکار نهنگ قطب  
 شمال می پرسی

من با شرح دادن جواب می دهم  
 اسب شاخدار دریا با نیزه ای در آن، چگونه می میرد  
 تو درباره پرهای مرغ ماهیخوار می پرسی  
 که در بالا و پایین شدن چشمه های زلال جنوب می لرزند؟  
 یا اینکه در برگه های سوالات پرسشهای تازه ای در باره  
 معماری کریستال مرجانهای دریایی یافته ای و اکنون از من  
 می پرسی؟  
 می خواهی از طبیعت برق داشتن عنکبوت اقیانوس بفهمی؟  
 قندیلهای تیزی که میشکنند وقتی تکان میخورند (راه  
 میروند)

<sup>۳</sup> نوعی موجود دریایی که در فارسی به آن خیار دریایی هم میگویند (ویزاستار)

<sup>۴</sup> نوعی جلبک دریایی رونده که شاخه هایش گسترده میشوند (ویزاستار)

آهنگ بر خورد قلاب ماهیگیر در جاهای عمیق، مثل یک  
 طناب (به هم پیوسته، متوالی) از آب بیرون کشیده میشود؟  
 می خواهیم به تو بگویم که اقیانوس این را می داند که  
 زندگی  
 در جعبه ی جواهراتش  
 مانند انبوه ماسه ها که شمارش آن ناممکن است، بی پایان  
 است،  
 زندگی در این جعبه ی جواهرات خالص است مثل خون  
 رنگین انگور که زمان آن را به گل می رساند  
 سخت و درخشان، عروس دریایی را نورانی می کند  
 و گره هایش را باز میکند  
 و میگذارد تا رشته های آهنگینش از شیپوری از جنس  
 صدف نا متناهی فرو بریزد  
 من چیزی جز یک تورِ تهی نیستم که در روشنایی پیش  
 رفته ، در آن تاریکی ها مرده است  
 و عادت کرده که در هر سه گوش جهان بکاود  
 اما از سر در آوردن گردونه ی یک پرتقال می هراسیده است  
 من نیز چون تو می گردم. ستارگان بی شمار را بررسی می  
 کنم  
 و میان تور من در طول شب عریان بیدار می شوم  
 تنها چیزی که گیرم می آید یک ماهی بدام افتاده در باد  
 است

برگردان از اسپانیایی به انگلیسی: روبرت بلی

## Enigmas

You've asked me what the lobster is  
 weaving there with  
 his golden feet?  
 I reply, the ocean knows this.  
 You say, what is the ascidia waiting for in  
 its transparent  
 bell? What is it waiting for?  
 I tell you it is waiting for time, like you.  
 You ask me whom the *Macrocystis* alga  
 hugs in its arms?  
 Study, study it, at a certain hour, in a certain  
 sea I know.  
 You question me about the wicked tusk of  
 the narwhal,  
 and I reply by describing  
 how the sea unicorn with the harpoon in it  
 dies.  
 You enquire about the kingfisher's feathers,  
 which tremble in the pure springs of the  
 southern tides?  
 Or you've found in the cards a new question  
 touching on  
 the crystal architecture  
 of the sea anemone, and you'll deal that to  
 me now?  
 You want to understand the electric nature  
 of the ocean  
 spines?  
 The armored stalactite that breaks as it  
 walks?  
 The hook of the angler fish, the music  
 stretched out  
 in the deep places like a thread in the water?

I want to tell you the ocean knows this, that  
 life in its  
 jewel boxes  
 is endless as the sand, impossible to count,  
 pure,  
 and among the blood-colored grapes time  
 has made the  
 petal  
 hard and shiny, made the jellyfish full of  
 light  
 and untied its knot, letting its musical  
 threads fall  
 from a horn of plenty made of infinite  
 mother-of-pearl.

I am nothing but the empty net which has  
 gone on ahead  
 of human eyes, dead in those darknesses,  
 of fingers accustomed to the triangle,  
 longitudes  
 on the timid globe of an orange.

I walked around as you do, investigating  
 the endless star,  
 and in my net, during the night, I woke up  
 naked,  
 the only thing caught, a fish trapped inside  
 the wind.

Translated by Robert Bly

## حکایت مستان و پری دریایی

همه آن مردان آنجا بودند  
 وقتی او تماما عریان آمد  
 مست بودند  
 تف میکردند  
 تازه از رودخانه آمده بود و هیچ نمی دانست  
 او یک پری دریایی بود که راهش را گم کرده بود  
 روشنای تنش در تاریکای اهانت ها گم شد  
 ناسزاها سینه های طلایی اش را در خود فرو بردند  
 اشک را نمیشناخت  
 او اشک نمی ریخت  
 لباس را نمیشناخت  
 او لباس به تن نمی کرد  
 آنان با ته سیگار و سیگار سوخته سیاهش کردند  
 و گرد او جمع شدند، خنده هاشان میخانه را پر کرده بود  
 او حرف نمی زد چون زبان سخن نداشت  
 چشمهایش رنگ عشق دور بود  
 دستانش به سپیدی مرمر بود  
 لبانش بی صدا در نور لاجوردی می جنبید،  
 و به ناگاه از همان در که آمده بود بیرون رفت  
 به رودخانه که رفت  
 پاک شد  
 چونان سنگی سفید در باران می درخشید  
 بی آنکه پشت سرش بنگرد دوباره شناکنان دور شد  
 شنا کردن بسوی تهی بودن  
 شنا کردن بسوی مرگ



## **Fable of the Mermaid and the Drunks**

All those men were there inside,  
when she came in totally naked.  
They had been drinking: they began to spit.  
Newly come from the river, she knew  
nothing.  
She was a mermaid who had lost her way.  
The insults flowed down her gleaming flesh.  
Obscenities drowned her golden breasts.  
Not knowing tears, she did not weep tears.  
Not knowing clothes, she did not have  
clothes.  
They blackened her with burnt corks and  
cigarette stubs,  
and rolled around laughing on the tavern  
floor.  
She did not speak because she had no  
speech.  
Her eyes were the colour of distant love,  
her twin arms were made of white topaz.  
Her lips moved, silent, in a coral light,  
and suddenly she went out by that door.  
Entering the river she was cleaned,  
shining like a white stone in the rain,  
and without looking back she swam again  
swam towards emptiness, swam towards  
death.

## پرنده

تمام هدیهٔ روز  
 از پرنده ای به پرندهٔ دگر میرسید  
 روزی که از شیاری به شیاری دیگر می رفت  
 لباس سبزینه می پوشید  
 در پروازهایی که تونلی باز میکرد  
 تا باد از آن بگذرد  
 به جایی که پرندگان، آبی عمیق آسمان را (با پروازشان)  
 میگشودند  
 آنجا که شب میرسید  
 وقتی از آنهمه سفر بازگشتم  
 معلق و سبز میان خورشید و جهان ایستادم  
 دیدم بالها چگونه کار کردند  
 دیدم چگونه عطرها با تلگرافهای پردار مخابره شدند  
 و از آن بالا راه را دیدم  
 بهاران و سفالهای بامها  
 ماهیگیران و بازارشان  
 شلوارهای کفالود

همهٔ اینها را از فراز آسمان سبز خود دیدم  
 دیگر حرفی نماند که بنویسم  
 جز پرستوها و مسیره‌ایشان  
 پرندگان کوچک که چون جریان باریک و درخشان آب روی  
 آتشی  
 بر فراز گرده هاشان می رقصیدند

## Bird

It was passed from one bird to another,  
the whole gift of the day.

The day went from flute to flute,  
went dressed in vegetation,  
in flights which opened a tunnel  
through the wind would pass  
to where birds were breaking open  
the dense blue air -  
and there, night came in.

When I returned from so many journeys,  
I stayed suspended and green  
between sun and geography -  
I saw how wings worked,  
how perfumes are transmitted  
by feathery telegraph,  
and from above I saw the path,  
the springs and the roof tiles,  
the fishermen at their trades,  
the trousers of the foam;  
I saw it all from my green sky.  
I had no more alphabet  
than the swallows in their courses,  
the tiny, shining water  
of the small bird on fire  
which dances out of the pollen.

## غم انگیزترین شعر

می توانم غم انگیزترین شعرهای تا کنون را امشب بنویسم  
 مثلن بنویسم: شب پر از ستاره است و ستارگان، آبی، لرزان  
 در دوردستها

باد شبانه می وزد در آسمان و می خواند  
 امشب می توانم غم انگیزترین شعرهای تا کنون را بنویسم  
 دوستش داشتم و گاه او نیز دوستم داشت  
 شبهایی مانند امشب او را در آغوش خود داشتم  
 چندین بار زیر آسمان بی انتها بوسیدمش

دوستم داشت، گاه من دوستش داشتم  
 چگونه میتوانستم چشمان درشت ساکتش را دوست نداشته  
 باشم؟

می توانم غم انگیزترین شعرهای تاکنون را بنویسم  
 فکر کردن به نداشتنش، احساس از دست دادنش  
 شب را به بیکرانگی اش بشنوم بیکران تر از بدون او بودن  
 و شعر، بسان شبنم روی علفها، بر روح و روانم فرود آید  
 (بیفتد)

چه فرق می کند که عشق من نمیتواند او را برایم حفظ کند  
 (نگهدارد)  
 تمام شد (همه همین است). آن دورها کسی آواز میخواند. آن  
 دورها.

روح و روان من بدون او گم میشود  
 گویا چشمان من به دنبالش میگردند تا او را به کنارم بیاورند

قلبم به دنبالش می‌گردد و او با من نیست

آسمان پر از ستاره است و او با من نیست

مثل همان شب که همان درختان را سپید کرد

ما، ما همان نیستیم که بودیم

دیگر دوستش ندارم، حقیقت است اما چقدر دوستش داشتم

صدای من باد را می‌جوید تا گوشش را لمس کند

از آن کس دیگر، از آن کس دیگر خواهد بود، همچنانکه

زمانی به بوسه های من تعلق داشت

صدایش، بدن سبکش، چشمهای بی انتهایش

دیگر دوستش ندارم، حقیقت است اما شاید دوستش بدارم

عشق چنان زودگذر است و فراموشی چنان دیرپا

زیرا در شبهایی چون امشب او را در آغوش خود داشتم

روحم بی او گم شده است

هر چند شاید این آخرین اندوهیست که از او به من میرسد

و شاید این آخرین شعری باشد که برایش می‌سرایم

## Saddest Poem

I can write the saddest poem of all tonight.

Write, for instance: "The night is full of  
stars,  
and the stars, blue, shiver in the distance."

The night wind whirls in the sky and sings.

I can write the saddest poem of all tonight.  
I loved her, and sometimes she loved me  
too.

On nights like this, I held her in my arms.  
I kissed her so many times under the infinite  
sky.

She loved me, sometimes I loved her.  
How could I not have loved her large, still  
eyes?

I can write the saddest poem of all tonight.  
To think I don't have her. To feel that I've  
lost her.

To hear the immense night, more immense  
without her.  
And the poem falls to the soul as dew to  
grass.

What does it matter that my love couldn't  
keep her.  
The night is full of stars and she is not with  
me.

That's all. Far away, someone sings. Far

away.  
My soul is lost without her.

As if to bring her near, my eyes search for  
her.  
My heart searches for her and she is not with  
me.

The same night that whitens the same trees.  
We, we who were, we are the same no  
longer.

I no longer love her, true, but how much I  
loved her.  
My voice searched the wind to touch her  
ear.

Someone else's. She will be someone else's.  
As she once  
belonged to my kisses.  
Her voice, her light body. Her infinite eyes.

I no longer love her, true, but perhaps I love  
her.  
Love is so short and oblivion so long.

Because on nights like this I held her in my  
arms,  
my soul is lost without her.

Although this may be the last pain she  
causes me,  
and this may be the last poem I write for her.

## مستِ مست

مست چون مست از تورپنتاین (سقر)  
 از بوسه های باز تو  
 تن خیس تو که در میان بدن خیس من محکم نگهداشته  
 میشود  
 و باریکه های به جا مانده از قایق گلگون ما (که از جنس گل است)  
 جشنی است که ما برپایمی کنیم  
 انگشتانمان چون شمعهایی که با طلا تزیین شده باشند  
 بر لبه داغ آسمان  
 روز، آخرین نفشش را در بادبان قایق ما می دمدم

اعتدال و دگرگون شدن را خورشید نشان کرد  
 خواب آلودگی و در هم پیچیدن  
 ماهها بی اراده و سپس بیدار شدیم  
 با تلخی طعم گل روی لبهایمان

پلکهایمان چسبناک بود و مشتاق طعم ترش لیمو بودیم  
 و صدای طنابی  
 که سطل آب (دَلّو) را در چاه پایین میداد

با شب به جزیره خوشبختی آمدیم  
 و چون ماهی زیر تور بوسه هایمان دراز کشیدیم



## Drunk as drunk

Drunk as drunk on turpentine  
 From your open kisses,  
 Your wet body wedged  
 Between my wet body and the strake  
 Of our boat that is made of flowers,  
 Feasted, we guide it - our fingers  
 Like tallows adorned with yellow metal -  
 Over the sky's hot rim,  
 The day's last breath in our sails.

Pinned by the sun between solstice  
 And equinox, drowsy and tangled together  
 We drifted for months and woke  
 With the bitter taste of land on our lips,  
 Eyelids all sticky, and we longed for lime  
 And the sound of a rope  
 Lowering a bucket down its well. Then,  
 We came by night to the Fortunate Isles,  
 And lay like fish  
 Under the net of our kisses.

## روزهای مارس پوشیده از نور می رسند

روزهای مارس پوشیده از نور می رسند  
 و انبوه ماهیان در پهناى آسمان شنا می کنند  
 بخارهای مبهم بطرز رازگونه ای شکل می گیرند  
 اشیاء یکی از پی دیگری به سکوت کشیده می شوند  
 در میان قضا و قدر، در این بحران آسمانهای حادثه جو

زنده های دریا را به آن آتش پیوند می دهی  
 نوسانهای خاکستری کشتی زمستان را  
 به شکلی که عشق در آن گیتارحک شد

آه عشق، آه رُزِ فرو برده شده توسط پری دریایی و حبابها  
 شعله های رقصانی که از پله های نادیدنی بالا می روند  
 تا خون برخیزانند از دردهای بیخوابی  
 چنان که موجها می توانند خود را در آسمان تمام کنند  
 دریا بار و خشم خویش را از یاد می برد  
 و دنیا در تور سیاهی می افتد

برگردان از اسپانیایی به انگلیسی: کریستوفر لاگ

## **March days return with their covert light'**

March days return with their covert light,  
and huge fish swim through the sky,  
vague earthly vapours progress in secret,  
things slip to silence one by one.  
Through fortuity, at this crisis of errant skies,  
you reunite the lives of the sea to that of fire,  
grey lurchings of the ship of winter  
to the form that love carved in the guitar.  
O love, O rose soaked by mermaids and spume,  
dancing flame that climbs the invisible stairway,  
to waken the blood in insomnia's labyrinth,  
so that the waves can complete themselves in the  
sky,  
the sea forget its cargoes and rages,  
and the world fall into darkness's nets.

Translated from the Spanish by Christopher  
Logue

## آواز نومیدی

یادمانهای تو از شبی پدیدار شد که مرا در خود گرفته بود

رودخانه زاری سخت سرانه اش را با دریا می آمیزد  
چونان ستاره های کوتوله (کوتوله های سفید) متروک در بامداد  
آه تنها مانده، وقت حرکت است

سرهای سرد گل باران بر قلب من می بارند  
آه گودالی از بقایای کهنه، غاری از آن کشتی فرسوده  
در تو پروازها و جنگها انباشته شده  
از تو بالهای پرندگان آوازخوان برخاست

تو همه چیز را بلعیدی مثل فاصله ها  
همچون دریا، همچون زمان. در تو همه چیز غرق می شود

اظهار عشق و بوسه ساعت خوشی بود  
ساعت طلسم انتشار نور از برج فانوس دریایی

هراس خلبان، اضطراب راننده ی نابینا  
گردنکشی مستانه عشق، در تو همه چیز غرق می شوند

در کودکانه<sup>۱</sup> ابهام روح من، بالدار و زخمی  
کاشف گمشده، در تو همه چیز غرق میشود

تو اندوه را احاطه کردی ، تو آرزو را محکم نگهداشتی  
اندوه خراشت داد، در تو همه چیز غرق میشود

من دیوار سایه را وادار کردم عقب بکشد  
فرا تر از آرزو و عمل، به راه ادامه دادم

آه جانم، خود جان من، زنی که دوست داشتم و از دست  
دادم  
در ساعت نمناک فرا می خوانمت، آوازم را برای تو سر می  
دهم

همچون یک کوزه مهربانی محض را آشیان دادی  
و فراموشی مطلق ترا همچون کوزه ای شکست  
آنجا تنهایی سیاه جزایر متروک بود  
و آنجا *(این تو بودی)*، زنی سرشار از عشق، آغوشت مرا به خود  
کشاند

تشنگی و گرسنگی بود و تو میوه بودی  
اندوه و ویرانی بود، و تو معجزه بودی

آه زن، نمی دانم چگونه توانستی مرا در خود بگیری  
در زمین روح تو، در پهنای بازوانت

چه هولناک و اندک بود خواست و تمنای من برایت  
چه سخت و مست، فشرده و حریص

گورستان بوسه ها، هنوز آتش در مقبره توست  
هنوز شاخه های میوه می سوزند، پرندگان بر می چینند

آه دهان گزیده، آه اندامهای بوسیده  
آه دندانهای گرسنه، آه بدنهای به هم پیچیده

آه جفت شدن دیوانه ی امیدو قدرت  
 که در آن به هم پیچیدیم و مأیوس شدیم

و مهربانی، نور، همچون آب و همچون آرد  
 و کلمات بندرت بر لبان آغاز شد

این سرنوشتم بود و در آن سفرم از اشتیاق و آرزویم  
 و در آن اشتیاق و آرزویم فرو مرد، در تو همه چیز غرق  
 میشود

آه گودال باقی مانده ها، در تو همه چیز سقوط میکند  
 چه اندوهی را بیان نکردی، در کدام اندوه غرق نمی شوی!

موج به موج هنوز می خوانی و می نامی  
 ایستاده همچون ملوانی بر عرشه کشتی

تو هنوز در آوازاها گل می کنی، تو هنوز  
 تو هنوز موجهها را در می نوردی  
 آه گودال باقی مانده ها، چاه تلخ و باز

غواص نابینای رنگ پریده، پرتابگر بی شانس  
 کاشف گمشده، در تو همه چیز غرق میشود

اکنون ساعت حرکت است، ساعت سرد سخت  
 ساعتی که شب همه ی جدول زمانی را می بندد

صدای خشک شلاق دریا بر ساحل  
ستارگان سرد بر می آیند، پرندگان سیاه کوچ می کنند

چونان ستاره های کوتوله (کوتوله های سفید) متروک در بامداد  
تنها سایه مرتعش در دستان من تاب می خورد

آه دورمانده از هر چیز. آه دور مانده از همه چیز

اکنون زمان حرکت است. آه تبعیدی (آه و نهاده شده)

## Song Of Despair

The memory of you emerges from the night  
around me.

The river mingles its stubborn lament with the  
sea.

Deserted like the wharves at dawn.  
It is the hour of departure, oh deserted one!

Cold flower heads are raining over my heart.  
Oh pit of debris, fierce cave of the shipwrecked.

In you the wars and the flights accumulated.  
From you the wings of the song birds rose.

You swallowed everything, like distance.  
Like the sea, like time. In you everything sank!

It was the happy hour of assault and the kiss.  
The hour of the spell that blazed like a lighthouse.

Pilot's dread, fury of blind driver,  
turbulent drunkenness of love, in you everything  
sank!

In the childhood of mist my soul, winged and  
wounded.  
Lost discoverer, in you everything sank!

You girdled sorrow, you clung to desire,  
sadness stunned you, in you everything sank!

I made the wall of shadow draw back,  
beyond desire and act, I walked on.

Oh flesh, my own flesh, woman whom I loved  
and lost,  
I summon you in the moist hour, I raise my song  
to you.



Like a jar you housed infinite tenderness.  
and the infinite oblivion shattered you like a jar.

There was the black solitude of the islands,  
and there, woman of love, your arms took me in.

There was thirst and hunger, and you were the  
fruit.  
There were grief and ruins, and you were the  
miracle.

Ah woman, I do not know how you could contain  
me  
in the earth of your soul, in the cross of your  
arms!

How terrible and brief my desire was to you!  
How difficult and drunken, how tensed and avid.

Cemetery of kisses, there is still fire in your  
tombs,  
still the fruited boughs burn, pecked at by birds.

Oh the bitten mouth, oh the kissed limbs,  
oh the hungering teeth, oh the entwined bodies.

Oh the mad coupling of hope and force  
in which we merged and despaired.

And the tenderness, light as water and as flour.  
And the word scarcely begun on the lips.

This was my destiny and in it was my voyage of  
my longing,  
and in it my longing fell, in you everything sank!

Oh pit of debris, everything fell into you,  
what sorrow did you not express, in what sorrow  
are you not drowned!

From billow to billow you still called and sang.  
Standing like a sailor in the prow of a vessel.

You still flowered in songs, you still brike the  
currents.

Oh pit of debris, open and bitter well.

Pale blind diver, luckless slinger,  
lost discoverer, in you everything sank!

It is the hour of departure, the hard cold hour  
which the night fastens to all the timetables.

The rustling belt of the sea girdles the shore.  
Cold stars heave up, black birds migrate.

Deserted like the wharves at dawn.  
Only tremulous shadow twists in my hands.

Oh farther than everything. Oh farther than  
everything.

It is the hour of departure. Oh abandoned one!

## به من بگو رُزِ عریان است؟

بگو به من آیا رز عریان است

یا آن تنها لباسش است؟

چرا درختان شکوه ریشه هاشان را پنهان می کنند؟  
چه کسی پشیمانیهای دزدیدن اتومبیل را می شنود؟

آیا در جهان چیزی اندوهگین تر  
از ایستادن قطاری در باران وجود دارد؟

**Tell Me, Is The Rose Naked?**

Tell me, is the rose naked  
Or is that her only dress?

Why do trees conceal  
The splendor of their roots?

Who hears the regrets  
Of the thieving automobile?

Is there anything in the world sadder  
Than a train standing in the rain?

## ترس

همه شان از من می خواهند بپریم  
قوی شوم و فوتبال بازی کنم  
بدوَم، شنا کنم و پرواز کنم  
خیلی خوب

آنها همه توصیه می کنند استراحت کنم  
همه ی آنها مرا به دکتر می فرستند  
به شیوه ی خاصی از من مراقبت می کنند  
چه روی می دهد؟

آنها همه سفارشم می کنند که سفر کنم  
بیایم و بروم؛ بایستم  
بمیرم و نمیرم  
مهم نیست

همه آنها مشکل ور آمده ی درونم را  
با تصویر پرتره اشعه ی ایکس می بینند  
من موافق نیستم

آنها همه از چنگهای شعرهایم زخم خورده  
اند  
می جویند بی شک پرواز می جویند  
من می ترسم

من از همه می ترسم

از آب سرد از مرگ  
من مثل همه انسانها رفتنی ام  
اجتناب ناپذیر است

و برای همان در این روزهای کوتاه  
من نمی خواهم به آنها توجه کنم  
می خواهم خودم را رها کنم و  
با دشمن پیمان شکن تر درگیر کنم

## The Fear

They all ask me to jump  
to invigorate and to play soccer,  
to run, to swim and to fly.  
Very well.

They all advise me rest,  
they all send me to the doctor,  
looking at me a certain way.  
What happens?

They all advise me to travel,  
to come and to leave, to stay,  
to die and not to die.  
It does not matter.

They all see the difficulties  
of my surprised bowels  
by awful X-rayed portraits.  
I do not agree.

They all sting my poetry  
with relentless forks  
seeking, without doubt, a fly,  
I Am afraid.

I am afraid of everyone,  
of the cold water, of the death.  
I am like all the mortals,  
unavoidable.

And for that, in these short days  
I am not going to pay attention to them,  
I am going to open myself up and shut myself in  
with my more perfidious enemy,  
Pablo Neruda.

پاره شعر XXVI I : عریان، تو به سادگی یکی از  
دستانت هستی

عریان؛ تو بسان یکی از دستانت ساده ای  
نرم، زمینی، کوچک، شفاف، دایره وار  
تو شیار سیب و خطوط ماه را داری  
عریان، تو به شکنندگی یک جو یا گندم  
بی شلتوک می مانی

عریان، تو آبی همچون آسمان کوبایی

تو تاک و ستاره در موهایت داری  
عریان، تو گسترده و پاییزی  
چونان تابستان در یک کلیسای طلائی

عریان، تو ظریف بسان یکی از ناخنهایت  
گرد، لطیف، گلگون خوشبو تا دمیدن روز  
و تو به دنیای زیر زمینی می روی

همچنان که اگر از تونل دراز لباس و کار  
سخت و طاقت فرسا، بدر آیی  
نور شفاف تو می تابد، لباس بر تن  
برگهایش را می ریزد  
و باز به دستی عریان تبدیل می شوی



**Sonnet XXVII: Naked You Are As Simple as  
one of your Hands**

Naked, you are simple as one of your hands,  
Smooth, earthy, small, transparent, round:  
You have moonlines, applepathways:  
Naked, you are slender as a naked grain of wheat.

Naked, you are blue as the night in Cuba;  
You have vines and stars in your hair;  
Naked, you are spacious and yellow  
As summer in a golden church.

Naked, you are tiny as one of your nails,  
Curved, subtle, rosy, till the day is born  
And you withdraw to the underground world,

as if down a long tunnel of clothing and of chores:  
Your clear light dims, gets dressed, drops its  
leaves,  
And becomes a naked hand again.

## ما بسیاریم

از مردان بسیاری که من هستم، ما هستیم  
 نمی توانم بر روی یک نفر تاکید کنم  
 آنان در من با پوشش لباسم گم می شوند  
 به شهر دیگری رفته اند

وقتی همه چیز بنظر فراهم شده تا  
 به من نشان دهند که مردی با هوشم  
 حماقتی را که در خود مخفی کرده ام  
 سخنانم را میگیرد و کلماتم را اشغال  
 میکند

در مناسبتهاهای دیگر میان مردم با امتیاز  
 برتری چرت می زنم  
 و وقتی مرا به دلیری می نمایانم  
 ترسویی کاملن ناشناخته اسکلتم را میان  
 هزاران قید و بند های حقیر در بر می  
 گیرد

وقتی خانه سازمانی به آتش کشیده می  
 شود  
 بجای آتش نشان، آتش به پا کنی به  
 صحنه فرا می خوانم  
 و او منست. هیچ کاری نمیتوانم بکنم.  
 چطور میتوانم خودم را تشخیص دهم؟  
 چگونه خود را پیدا کنم؟ (جمع و جور کردن)

تمام کتابهایی که خوانده ام  
 شخصیت‌های قهرمانی را برجسته می‌کنند  
 که اعتماد به نفس دارند  
 تا سر حد مرگ به آنها حسادت میکنم

و در فیلمهایی که گلوله در باد پرواز می  
 کند

من می مانم و حسادت به کابوی)  
 گاوچران)

من می مانم و حتی تحسین اسبها

اما وقتی بخود می آیم

منم و همان تنبلی که بوده ام

از همین روست که نمی دانم که هستم

نه اینکه چند نفرم نه چه کسانی هستیم

که می خواهیم بشویم

می خواهم کسی باشم که بتوانم ناقوس را

لمس کند

و خویشتن خویش باشم. من واقعی من

راستین

زیرا اگر به تمامی خود نیاز دارم

نباید به خویشتن خویش اجازه دهم ناپدید

شود

وقتی در حال نوشتنم، دورم

و وقتی برمی گردم که پیشتر رفته ام

دوست دارم ببینم که چنان چیزی برای

کس دیگری روی می دهد همچنانکه برای

من اتفاق می افتد

ببینم کسانی دیگر چون من هستند  
که بنظر مثل من با خودشان هستند  
وقتی که این مشکل سراسر نمایان شد  
من خودم به مدرسه خواهم رفت آگاه  
چنانکه هنگام شرح مشکلاتم،  
حرف بزنم، نه از خودم، که از جهان

## We Are Many

Of the many men whom I am, whom we are,  
I cannot settle on a single one.  
They are lost to me under the cover of clothing  
They have departed for another city.

When everything seems to be set  
to show me off as a man of intelligence,  
the fool I keep concealed on my person  
takes over my talk and occupies my mouth.

On other occasions, I am dozing in the midst  
of people of some distinction,  
and when I summon my courageous self,  
a coward completely unknown to me  
swaddles my poor skeleton  
in a thousand tiny reservations.

When a stately home bursts into flames,  
instead of the fireman I summon,  
an arsonist bursts on the scene,  
and he is I. There is nothing I can do.  
What must I do to distinguish myself?  
How can I put myself together?

All the books I read  
lionize dazzling hero figures,  
brimming with self-assurance.  
I die with envy of them;  
and, in films where bullets fly on the wind,  
I am left in envy of the cowboys,  
left admiring even the horses.

But when I call upon my DASHING BEING,  
out comes the same OLD LAZY SELF,  
and so I never know just WHO I AM,  
nor how many I am, nor WHO WE WILL BE  
BEING.

I would like to be able to touch a bell  
and call up my real self, the truly me,

because if I really need my proper self,  
I must not allow myself to disappear.

While I am writing, I am far away;  
and when I come back, I have already left.  
I should like to see if the same thing happens  
to other people as it does to me,  
to see if as many people are as I am,  
and if they seem the same way to themselves.  
When this problem has been thoroughly explored,  
I am going to school myself so well in things  
that, when I try to explain my problems,  
I shall speak, not of self, but of geography.

## پاهایت

وقتی نتوانم به چهره ات نگاه کنم  
 به پاهای تو می نگرم  
 پاهای لاغر کمانی ات  
 پاهای کوچک سخت  
 می دانم که بر آنها می ایستی  
 با وزن اندک  
 کمر و سینه های تو  
 نک ارغوانی پستانهایت  
 کاسه چشمانت  
 که دیری نیست پر کشیده اند  
 میوه باز دهانت  
 گیسوان سرخ تو  
 برج کوچک من  
 اما پاهایت را دوست دارم  
 فقط برای اینکه روی زمین راه می روند  
 و بر باد و بر آبها نیز  
 تا مرا بیابند

**your feet.**

When I cannot look at your face  
I look at your feet.  
Your feet of arched bone,  
your hard little feet.  
I know that they support you,  
and that your sweet weight  
rises upon them.  
Your waist and your breasts,  
the doubled purple  
of your nipples,  
the sockets of your eyes  
that have just flown away,  
your wide fruit mouth,  
your red tresses,  
my little tower.  
But I love your feet  
only because they walked  
upon the earth and upon  
the wind and upon the waters,  
until they found me.



**پاره شعر xcv : چه کسی مثل ما که به هم دل  
داده ایم، به یکدیگر دل‌باخته اند**

چه کسی، هر کس، مثل ما اینگونه دل‌داده ایم؛ دل‌باخته  
است؟

بگذار از خاکستر قلبهای باستانی که سوختند، دریابیم  
و بگذار بوسه هامان در آنجا لمس کنند یکی از پی دیگری  
تا گل از جسم پر بکشد و دوباره برخیزد

بگذار آن اشتیاقی را دوست بداریم که میوهٔ خود خورده  
ما روشنای جاری (مداوم) آن هستیم  
دانهٔ ترد و شکننده و فنا ناپذیر آن

**Sonnet XCV: Who ever desired each other as  
we do**

Who ever desired each other as we do? Let us  
look  
for the ancient ashes of hearts that burned,  
and let our kisses touch there, one by one,  
till the flower, disembodied, rises again.

Let us love that Desire that consumed its own fruit  
and went down, aspect and power, into the earth:  
We are its continuing light,  
its indestructible, fragile seed

## اینجا، من دوستت دارم

اینجا، من دوستت دارم  
 در تاریکای درختان کاج که می کوشند خود را از دست باد  
 رهایی بخشند  
 ماه چونان روشنای روی آب بی قرار می تابد  
 روزها یکسان به دنبال هم روانند  
 برف بر روی اشکال رقصان می گسترده  
 ساده لوح نقره ای از غرب می خزد  
 گاهی بادبانی، ستارگان دور دور  
 روی صلیب سیاه یک کشتی بال می گسترند  
 آه لنگر سیاه کشتی  
 تنها  
 گاهی زود بر می خیزم و روح من خیس است  
 از دورها صدای دریا و پژواک آن میآید  
 اینجا بندر است  
 اینجا، دوستت دارم  
 اینجا من دوستت دارم و افق ترا بیهوده پنهان می کند  
 هنوز دوستت دارم از میان تمام این سردیها  
 گاهی بوسه های بروی آن کشتی های سنگین می رود که از  
 پهنه دریا بدون رسیدن در گذرند  
 خود را چون آن لنگرهای قدیمی فراموش شده میبینم  
 اسکله ها غمگین میشوند وقتی غروب میرسد  
 زندگی من خسته می روید؛ گرسنه بی قصد  
 دوست دارم چیزی که ندارم. تو چنان دوری  
 بیزاری من با گرگ و میش آرام کلنجر می رود  
 اما شب میآید و با من میخواند  
 ماه چرخهای ساعت رؤیایش میچرخاند

بزرگترین ستاره ها با چشمان تو در من می نگرند  
کاجها در باد می خواهند با برگهای سوزنی شان نام ترا  
بخوانند  
زیرا که دوستت دارم

## Here I Love You

Here I love you.  
 In the dark pines the wind disentangles itself.  
 The moon glows like phosphorous on the vagrant  
 waters.  
 Days, all one kind, go chasing each other.

The snow unfurls in dancing figures.  
 A silver gull slips down from the west.  
 Sometimes a sail. High, high stars.  
 Oh the black cross of a ship.  
 Alone.

Sometimes I get up early and even my soul is wet.  
 Far away the sea sounds and resounds.  
 This is a port.

Here I love you.  
 Here I love you and the horizon hides you in vain.  
 I love you still among these cold things.

Sometimes my kisses go on those heavy vessels  
 that cross the sea towards no arrival.  
 I see myself forgotten like those old anchors.

The piers sadden when the afternoon moors there.  
 My life grows tired, hungry to no purpose.  
 I love what I do not have. You are so far.  
 My loathing wrestles with the slow twilights.  
 But night comes and starts to sing to me.

The moon turns its clockwork dream.  
 The biggest stars look at me with your eyes.

And as I love you, the pines in the wind  
 want to sing your name with their leaves of wire.

## پاره شعر XI : دهانت، صدایت، موهایت را طلب می کنم

دهانت، صدایت، موهایت را طلب می کنم  
ساکت و شدیداً گرسنه در خیابانها پرسه میزنم  
نان سیرم نمیکند، طلوع خورشید مرا میشکند  
جای پای تازه ای از تو میجویم

مشتاق خنده های بی غش تو،  
دستان به رنگ خرمن وحشیت،  
مشتاق سنگهای رنگ پریده، آن ناخنهایت  
پوست لطیف که چون مغز بادام، مرا به هوس خوردن  
میاندازد

و در این اشتیاق به آرامی پرسه می زنم

می خواهم پرتو آفتاب را بر تن دوست داشتنی ات که می  
سوزد، سر بکشم  
بینی مقتدرانه ات را بر چهره ی گردن فرازانه ات  
می خواهم ردیف سایه های مژگانت را بخورم

و من گرد گرسنگی پرسه می زنم، گرگ و میش روز را  
استشمام می کنم  
در جستجوی تو ام برای قلب گرم تو  
بسان پومایی<sup>۵</sup> در سترون کوئیراتو<sup>۶</sup>

<sup>۵</sup> شیر کوهی یا پوما (نام علمی: *Felis concolor*) جانوری مهره‌دار از رده پستانداران، راسته گوشتخواران، خانواده گربه سانان است  
<sup>۶</sup> نام جاییت در گوینا، کائوتین، شیلی

**Sonnet XI : I crave your mouth, your voice,  
your hair.**

I crave your mouth, your voice, your hair.  
Silent and starving, I prowl through the streets.  
Bread does not nourish me, dawn disrupts me, all  
day  
I hunt for the liquid measure of your steps.

I hunger for your sleek laugh,  
your hands the color of a savage harvest,  
hunger for the pale stones of your fingernails,  
I want to eat your skin like a whole almond.

I want to eat the sunbeam flaring in your lovely  
body,  
the sovereign nose of your arrogant face,  
I want to eat the fleeting shade of your lashes,

and I pace around hungry, sniffing the twilight,  
hunting for you, for your hot heart,  
like a puma in the barrens of Quitratue.

## پاره شعر XLII : هر نشانی از ترا می جویم

هرنشانی از ترا در همه می جویم  
 در رودخانهٔ موج و سریع از زنان  
 گیسوان، نگاههای شرمآگین  
 گامهای خرامان، گویی چون قایقی میان حبابها

ناگهان به فکرم میرسد که میتوانم ناخنت را پیدا کنم  
 گردونه وار، شتابان، جفت گیلان  
 سپس این موهای توست که میآید و فکر میکنم  
 من تصویر ترا، آتشی بزرگ، شعله کشان در آب می نگرَم،

جُستم اما هیچ کس دیگر موزونی ترا نداشت  
 روشنای تو، که روزی محو و سایه وار از جنگل آوردی  
 هیچ کس گوشه‌های کوچک ترا نداشت

تو به تمامی، دقیقن و همه چیز یکجا گرد آمده هستی  
 و همینطور در کنارت می روم در تو غرق شده و عاشق  
 یک می سی سی پیِ فراخ بسوی دریای زنانگی



**Sonnet XLII: I Hunt For A Sign Of You**

I hunt for a sign of you in all the others,  
In the rapid undulant river of women,  
Braids, shyly sinking eyes,  
Light step that slices, sailing through the foam.

Suddenly I think I can make out your nails,  
Oblong, quick, nieces of a cherry:  
Then it's your hair that passes by, and I think  
I see your image, a bonfire, burning in the water.

I searched, but no one else had your rhythms,  
Your light, the shady day you brought from the  
forest;  
Nobody had your tiny ears.

You are whole, exact, and everything you are is  
one,  
And so I go along, with you I float along, loving  
A wide Mississippi toward a feminine sea.

## آواز

نه قلبی به تکه شیشه ای در یک خارزار سترون بریده می شود  
 و نه آبهای شرور در گوشه های خانه های معین دیده شده  
 است، آبهایی بسان پلکها و چشمها  
 می توانند کمر ترا در دستان من تسخیر کنند  
 وقتی که قلب من درختان بلوطش را  
 اطراف رشته ی ناگسستنی بر ف تو بر می خیزاند  
 شاهد شبانه، روح تاجها  
 خون بها دادند  
 خون انسان، بوسه های تو  
 به تبعید فرستاده شد  
 و یک ضربه ً آب، با بقایای دریا  
 پاکیزه هایی که در سکوتها تو را انتظار میکشند  
 شبها و گذر ثانیه ها  
 مجزاء، این جهانی، هیچ  
 جز صدا، هیچ چیز جز عریانی هر روز

بر سینه های جاری بی حرکتِ تو  
 بر پاهای استواری و آب تو  
 بر ماندگاری و غرور موهای عریان تو  
 می خواهم باشم عشق من، حالا که اشکهایم در یک سبد بهم  
 ریخته و انبوه جاری شده اند  
 می خواهم باشم عشق من تنها با هجاهای درهم نقره ای  
 تنها با ردی از برف سینه تو

## Sonata

Neither the heart cut by a piece of glass  
 in a wasteland of thorns  
 nor the atrocious waters seen in the corners  
 of certain houses, waters like eyelids and eyes  
 can capture your waist in my hands  
 when my heart lifts its oaks  
 towards your unbreakable thread of snow.

Nocturnal sugar, spirit  
 of the crowns,  
 ransomed  
 human blood, your kisses  
 send into exile  
 and a stroke of water, with remnants of the sea,  
 neats on the silences that wait for you  
 surrounding the worn chairs, wearing out doors.

Nights with bright spindles,  
 divided, material, nothing  
 but voice, nothing but  
 naked every day.  
 Over your breasts of motionless current,  
 over your legs of firmness and water,  
 over the permanence and the pride  
 of your naked hair  
 I want to be, my love, now that the tears are  
 thrown  
 into the raucous baskets where they accumulate,  
 I want to be, my love, alone with a syllable  
 of mangled silver, alone with a tip  
 of your breast of snow.

## پاره شعر XVII : دوستت دارم

دوستت ندارم چونکه یک گل رُز نمکین باشی یا یاقوت زرد  
یا خدنگ سوزناکی که آتش می پراکند

ترا دوست دارم آنچنانکه تاریکترین تاریکیها هستند  
تا دوست داشته شوند  
در نهان، میان سایه و روح

دوستت دارم چون درختی که هرگز گل نمی دهد  
اما در خود نور گل‌های نهان را دارد  
خوشا عشق تو با رایحه ی دل انگیزی که  
از زمین بر می خیزد و به تیرگی در جانم سر می کند

دوستت دارم بی آنکه بدانم چگونه یا چه وقت یا از کجا  
دوستت دارم صریح و روشن بی پیچیدگی و غرور  
پس دوستت دارم چون راه دیگری نمی دانم بجز  
جاییکه من و تو وجود نداریم  
چنان نزدیک که دست تو بر سینه ً من، دست منست  
چنان نزدیک که چشمان تو بسته میشوند وقتی من به خواب میروم

**Sonnet XVII**

I do not love you as if you were salt-rose, or  
topaz,  
or the arrow of carnations the fire shoots off.  
I love you as certain dark things are to be loved,  
in secret, between the shadow and the soul.

I love you as the plant that never blooms  
but carries in itself the light of hidden flowers;  
thanks to your love a certain solid fragrance,  
risen from the earth, lives darkly in my body.

I love you without knowing how, or when, or  
from where.  
I love you straightforwardly, without complexities  
or pride;  
so I love you because I know no other way

than this: where I does not exist, nor you,  
so close that your hand on my chest is my hand,  
so close that your eyes close as I fall asleep.

## پاره شعر XIII : نوری که از پاهای تو تا موهایت فرا

### می رسد

نوری که از پاهای تو تا موهایت برمی خیزد  
 استقامتی که لطافت را در خود میپیچد  
 نه صدف، نه نقره<sup>۱</sup> سرد است  
 از نانی درست شده ای که عطر آن را آتش می پراکند

جو در خرمن خود تا بلندایش قد می کشد از تو  
 در وقت خوب آرد ور می آید  
 همچنانکه خمیر ور میآمد ، رُز سینه هایت را دو برابر می  
 کند  
 عشق من آتش (زغال) بود که در زمین (کوره) آماده، انتظار  
 میکشید

آه، پیشانیت، پاهایت، دهانت، نان

نانی که حریصانه می خورم با نور صبحگاهی زاده شد  
 عشق من، پرچم گوشت نمکزده بر نانوايي (سمیل سیری و نعمت)

آتش درسی از خون به تو داد  
 تقدست را از آرد آموختی  
 زبان را از نان و رایحه ی آن

**Sonnet XIII: The light that rises from your feet  
to your hair**

The light that rises from your feet to your hair,  
the strength enfolding your delicate form,  
are not mother of pearl, not chilly silver:  
you are made of bread, a bread the fire adores.

The grain grew high in its harvest of you,  
in good time the flour swelled;  
as the dough rose, doubling your breasts,  
my love was the coal waiting ready in the earth.

Oh, bread your forehead, your legs, your mouth,  
bread I devour, born with the morning light,  
my love, beacon-flag of the bakeries:

fire taught you a lesson of the blood;  
you learned your holiness from flour,  
from bread your language and aroma.

## که تو بتوانی بشنوی

که تو بتوانی بشنوی  
گاهی حرفهای من ظریف و کمرنگند  
همچون رد پای مرغان دریایی روی ساحل

گردنبند، ناقوسهای مست  
برای دستان نرم چون انگور تو

و من کلماتم را از دورها میپایم  
بیشتر از آن تو هستند تا من  
که از عذاب دیرینه ام چون پیچکی بالا میروند

به همانگونه از دیوارهای دلمردگی بالا میروند  
مقصر این بازی بیرحمانه تو هستی  
آنها از خلوتگاه تار من می گریزند  
پر میکنند، پر میکنند هر آنچه را که هست،

خلوتی را که جای تو بود آنها پر ازدحام کردند  
آنها بیش از تو به اندوه من عادت دارند

حالا میخواهم آنها چیزی را بگویند که من میخواهم به تو  
بگویم

تو وادار به شنیدن شوی طوری که من میخواهم مرا بشنوی

باد اندوه من هنوز طبق معمول بر آنها میوزد  
گاهی گردباد رؤیاها هنوز شکستشان میدهد



تو به صداهای دیگر در صدای دردناک من گوش کن

سوغ دهانهای پیر، خون التماسهای دیرین  
دوستم بدار همراه من، انکارم نکن دنبالم بیا  
در این موج اندوه، دنبالم کن همراه من

اما کلمات من لکه ای بر عشق تو می شوند  
تو همه چیز را تسخیر می کنی، همه چیز را تسخیر می کنی

من از آنان یک گردنبند بی انتها می سازم  
برای دستان سفید و نرم همچون انگور تو

### **So that you will hear me**

So that you will hear me  
 my words  
 sometimes grow thin  
 as the tracks of the gulls on the beaches.

Necklace, drunken bell  
 for your hands smooth as grapes.

And I watch my words from a long way off.  
 They are more yours than mine.  
 They climb on my old suffering like ivy.

It climbs the same way on damp walls.  
 You are to blame for this cruel sport.  
 They are fleeing from my dark lair.  
 You fill everything, you fill everything.

Before you they peopled the solitude that you  
 occupy,  
 and they are more used to my sadness than you  
 are.

Now I want them to say what I want to say to you  
 to make you hear as I want you to hear me.

The wind of anguish still hauls on them as usual.  
 Sometimes hurricanes of dreams still knock them  
 over.  
 You listen to other voices in my painful voice.

Lament of old mouths, blood of old supplications.  
 Love me, companion. Don't forsake me. Follow  
 me.  
 Follow me, companion, on this wave of anguish.

But my words become stained with your love.

You occupy everything, you occupy everything.

I am making them into an endless necklace  
for your white hands, smooth as grapes.

## پاره شعر: XXXIV

تو دختر دریایی، نخستین دخترعموی پونه ی کوهی هستی  
 شناگر، تن تو به زلالی آب است  
 آشپز، خونت باروری خاک است  
 هر چه کنی آکنده از گلهاست، غنی با زمین  
 چشمانت با آب می رود و موجها بر می خیزاند  
 دستانت به زمین میروند و دانه ها را متورم و بارور میکنند  
 می دانی عمق اصالت آب و زمین  
 در تو پیوند میخورند چون ترکیب گل رس

پری دریای و رودخانه که موج می خیزانی، تنت را به تکه های  
 فیروزه قسمت کن  
 آنها دوباره در آشپزخانه گل خواهند داد  
 اینگونه تو تمام آنچه میشوی که زنده است

و سرانجام اینکه در حلقه بازوان من می خوابی  
 سایه ها را کنار میزنم تا تو بیارامی  
 گیاهان، جلبکها، سبزیها  
 حبابهای رویاهای تو

برگردان از اسپانیایی به انگلیسی: استفن تاپسکوت

**Sonnet XXXIV**

You are the daughter of the sea, oregano's first  
 cousin.  
 Swimmer, your body is pure as the water;  
 cook, your blood is quick as the soil.  
 Everything you do is full of flowers, rich with the  
 earth.

Your eyes go out toward the water, and the waves  
 rise;  
 your hands go out to the earth and the seeds swell;  
 you know the deep essence of water and the earth,  
 conjoined in you like a formula for clay.

Naiad: cut your body into turquoise pieces,  
 they will bloom resurrected in the kitchen.  
 This is how you become everything that lives.

And so at last, you sleep, in the circle of my arms  
 that push back the shadows so that you can rest-  
 vegetables, seaweed, herbs: the foam of your  
 dreams.

Translated by Stephen Tapscott

## زنِ مرده

اگر به ناگاه وجود نداشته باشی  
اگر به ناگاه زنده نباشی  
من به زندگی ادامه خواهم داد

جرات ندارم  
جرات ندارم بنویسمش  
اگر بمیری

به زندگی ادامه خواهم داد  
زیرا جاییکه انسان صدایی ندارد  
آنجا  
صدای من است

وقتی سیاهان را می زنند  
نمی توانم مرده باشم  
وقتی برادرانم به زندان می روند  
من نمی توانم با آنها نباشم

وقتی پیروزی  
نه پیروزی من  
اما پیروزی بزرگ  
فرا می رسد

حتی اگر بی صدا بوده باشم، باید صحبت کنم  
من آن روز را حتی اگر کور بوده باشم خواهم دید که فرا می  
رسد

نه، مرا ببخش  
اگر تو زنده نباشی  
اگر تو معشوق، عشق من  
اگر  
مرده ای

### **The Dead Woman**

If suddenly you do not exist,  
if suddenly you are not living,  
I shall go on living.

I do not dare,  
I do not dare to write it,  
if you die.

I shall go on living.

Because where a man has no voice,  
there, my voice

Where blacks are beaten,  
I can not be dead.  
When my brothers go to jail  
I shall go with them.

When victory,  
not my victory,  
but the great victory  
arrives,  
even though I am mute I must speak:  
I shall see it come even though I am blind.

No, forgive me,  
if you are not living,  
ifd you, beloved, my love,  
if you  
have died.



## بی وفا

به دنبال دختر سیاهی که از کنارم رفت  
نگاه من از من دور شد

او از صدف سیاه ساخته شده بود  
از انگور بنفش تیره ساخته شده بود  
و خونم را تازیانه میزد  
با آتش مداومش

پس از همه آنها، من می روم  
موظلایی رنگ پریده ای از کنارم گذشت  
چون یک گیاه طلایی  
هدایایش را تاب میداد  
و دهانم چون یک موج رفت  
تا بر سینه اش خالی شود  
رها کردن آذرخشهای خون

پس از همه آنها من می روم

اما به سوی تو، بدون آنکه حرکت کنم  
بدون دیدنت، فاصله گرفتن از تو  
برو خون و بوسه های من  
روی خوش و ناخوش من  
پهن و زمخت من و باریک و قلمی من  
زشت من، زیبای من  
ساخته شده از تمام طلاها

و تمام نقره ها  
ساخته شده از تمام گندمها  
و تمام زمین  
ساخته شده از تمام آبها  
و امواج دریا  
برای آغوش من ساخته شده  
برای آغوش من  
برای بوسه های من  
برای روح و روان من  
برای بوسه های من ساخته شده  
برای روح من ساخته شده

### **The Fickle One**

My eyes went away from me  
Following a dark girl who went by.

She was made of black mother of pearl  
Made of dark purple grapes,  
And she lashed my blood  
With her tail of fire.

After them all I go.

A pale blonde went by  
Like a golden plant  
Swaying her gifts.  
And my mouth went  
Like a wave  
Discharging on her breast  
Lightning bolts of blood.

After them all I go.

But to you, without my moving,  
Without seeing you, distant you,  
Go my blood and my kisses,  
My dark one and my fair one,  
My broad one and my slender one,  
My ugly one, my beauty,  
Made of all the gold  
And of all the silver,  
Made of all the wheat  
And of all the earth,  
Made of all the water  
Of sea waves,  
Made for my arms  
Made for my kisses,  
Made for my soul.

## نور ترا در خود گرفته

نور ترا در برگرفته با زبانه های مرگبارش  
 پریشان خیال سوگوار بی رمق، آنطور ایستاده  
 در برابر پروانه های کهنه ُ کشتی فلق (با گرگ و میش هوا)  
 که در اطراف تو چرخ میزند

گنگ و مبهوت، دوست من  
 یکه و تنها در تنهایی این ساعت مرگ  
 و مملو از گرمای آتش  
 به جای مانده ُ بی غش و منزله از روزی ویران

شاخه ی میوه ای از خورشید بر پیراهن سیاه و تاریک تو می افتد  
 ناگهان از روح تو ریشه های بزرگ شب  
 سبز می شوند  
 و نهفته های درونت باز پیدا می شوند  
 چونان مردم اندوهگین و همدست  
 و نوزاد نو رسیده ات، جان میگیرد

آه برده ُ باشکوه و پرثمر و جذاب  
 از چرخه ای که میگردد در تواتر سیاه و طلا  
 بر می خیزد، رهبری می کند و آفرینشی در خود دارد  
 چنان سرشار از زندگی که گلپایش پرپر می شوند  
 و این سراسر اندوه است

## The Light Wraps You

The light wraps you in its mortal flame.  
Abstracted pale mourner, standing that way  
against the old propellers of the twilight  
that revolves around you.

Speechless, my friend,  
alone in the loneliness of this hour of the dead  
and filled with the lives of fire,  
pure heir of the ruined day.

A bough of fruit falls from the sun on your dark garment.  
The great roots of night  
grow suddenly from your soul,  
and the things that hide in you come out again  
so that a blue and palled people  
your newly born, takes nourishment.

Oh magnificent and fecund and magnetic slave  
of the circle that moves in turn through black and gold:  
rise, lead and possess a creation  
so rich in life that its flowers perish  
and it is full of sadness.

## از بلندای ماچو پیچو<sup>۷</sup>

با من برخیز دوباره زاده شوی برادر  
 دستانت را از ته دل به من بده  
 خاک دانه پاشیده شده از اندوه هایت  
 تو از زیر صخره ها بر نمی گردی  
 تو از شرایط زیر زمین رهایی نخواهی یافت  
 صدای سخت تو باز نمی گردد  
 چشمهای ور آمده ات باز نمی گردند

از عمق زمین به من نگاه کن  
 کارگر، نساج، شبان خاموش  
 رام کننده ی لاماها<sup>۸</sup> بسان نمادهای مقدس (روحانی)  
 کارگران ساختمان بر داربست ترسناک  
 آب دهنده ی اشکهای کوههای آند<sup>۹</sup>  
 جواهر ساز با انگشتهای شکسته  
 کشاورز لرزان که خود دیده ای  
 کوزه گر که خشمش را در گل کوزه گریخت  
 زندگی تازه را به فنجان گلی ات بدم  
 اندوه های دیرینت را گور کن  
 خون و شیار زمینت را به من نشان بده  
 بگو به من اینجا من سرکوب شدم  
 زیرا جواهر از زمین ندرخشید یا زمین  
 دانه ها را به موقع بارور نکرد یا سنگها را ( ندرخشاند)

<sup>۷</sup> ماچو پیچو منطقه ی قلعه مانند در ارتفاع ۲۴۳۰ متری کلمبیا متعلق به اینکاها (سرخ پوستان امریکای لاتین) بجای مانده از قرن ۱۵ میلادی است

<sup>۸</sup> لاما گونه ای از شترسانان است که در امریکای لاتین وطن کرده است

<sup>۹</sup> اشاره به کوههای آلپ در امریکای لاتین است

به من نشان بده سنگی که تو بر آن افتادی  
 و چوبی که بر آن به صلیبت کشیدند  
 جرقه ای بساز از آتش زنه ی کهنه ات بجهان برای من  
 برای چراغهای قدیمی که نشان دهی شلاقها هنوز گیر  
 می کنند

پس از قرن‌ها زخم کهنه  
 تبرها با خون می درخشند  
 می آیم تا برای لبان خاموش سخن بگویم  
 سراسر زمین با هم گرد آییم  
 لبهای خسته و کوفته ی سکوت  
 و از عمق با من در تمام این شب سخن بگو  
 چون من نیز در آنجا میخکوب شده ام  
 همه چیز را به من بگو  
 از زنجیر به زنجیر  
 حلقه به حلقه <sup>۱۰</sup> گام به گام  
 چاقویت را که پنهان کرده ای تیز کن  
 در سینه و دستانم بگذار  
 بسان رودخانه ی نور زرد  
 بسان رودخانه مدفون شده پلنگ <sup>۱۱</sup>  
 برای سالهای کور، چرخه ستاره ها  
 بگذار بگریم ساعتها، روزها، سالها  
 به من سکوت، آب، امید بده  
 به من مبارزه، آهن، آتشفشان بده  
 تن ها را به من همچون مغناطیس بچسبان  
 بکش کنار رگها و دهان من  
 با من از میان حرفهایم و خونم حرف بزن

<sup>10</sup> منظور حلقه ی زنجیر است

<sup>11</sup> منظور پلنگ خالدار امریکایی است

### **From The Heights Of Maccho Picchu**

Rise up to be born with me, brother.  
 Give me your hand from the deep  
 Zone seeded by your sorrow.  
 You won't return from under the rocks.  
 You won't return from your subterranean time.  
 Your hardened voice won't return.  
 Your gouged-out eyes won't return.

Look at me from the depth of the earth,  
 laborer, weaver, silent shepherd:  
 tamer of wild llamas like spirit images:  
 construction worker on a daring scaffold:  
 waterer of the tears of the Andes:  
 jeweler with broken fingers:  
 farmer trembling as you sow:  
 potter, poured out into your clay:  
 bring to the cup of this new life  
 your old buried sorrows.  
 Show me your blood and your furrow,  
 Tell me, "Here I was punished,  
 Because the jewel didn't shine or the earth  
 Didn't yield grain or stones on time."  
 Show me the stone you fell over  
 And the wood on which they crucified you,  
 Make a spark from the old flints for me,  
 For the old lamps to show the whips still stuck  
 After centuries in the old wounds  
 And the axes shining with blood.  
 I come to speak for your dead mouth.  
 Across the earth come together all  
 The silent worn-out lips  
 And from the depth speak to me all this long night

Like I was pinned down there with you.  
 Tell me all, chain by chain,



Link by link and step by step,  
Sharpen the knives which you hid,  
Put them in my breast and in my hand,  
Like a river of yellow lightning  
Like a river of buried jaguars  
And let me weep, hours, days, years,  
For blind ages, cycles of stars.

Give me silence, water, hope.  
Give me struggle, iron, volcanoes.

Stick bodies to me like magnets.

Draw near to my veins and my mouth.

Speak through my words and my blood.

## فانوس دریایی

آه برج فانوس دریایی، زیبای غمگین  
 که گردنبندها و پیکره ها را در دریا می نمایانی  
 چشمهای آهکی، مدال آبهای بیکران،  
 آوای مرغ طوفان، دندان دریا، زن باد اقیانوسی، آه زُر جدا  
 مانده

از تبار بیشه ی پامال شده اعماقی که  
 به مجمع الجزایر تبدیل شدند  
 آه ستاره ی طبیعی، دیهیم سبز  
 تنها در دودمان اندوهبارت  
 هنوز دست نیافتنی، گریزان، متروک  
 مثل یک قطره، مثل یک انگور، مثل یک دریا

### **Tower Of Light**

O tower of light, sad beauty  
that magnified necklaces and statues in the sea,  
calcareous eye, insignia of the vast waters, cry  
of the mourning petrel, tooth of the sea, wife  
of the Oceanian wind, O separate rose  
from the long stem of the trampled bush  
that the depths, converted into archipelago,  
O natural star, green diadem,  
alone in your lonesome dynasty,  
still unattainable, elusive, desolate  
like one drop, like one grape, like the sea.

## ترا بیاد دارم همان که بودی

ترا بیاد دارم همان که در آخرین پاییز بودی  
 با کلاهی خاکستری و قلبی خاموش  
 در چشمانت شراره های فلق در ستیز بودند  
 و برگها در آب روح تو افتادند

همچون پیچکی بر دستان من قلاب شده بودی  
 برگها صدایت را می آوردند که آهسته و آرام بود

هیبت آتشی که تشنگی مرا می سوخت  
 سنبل آبی دوست داشتنی که بر روح من پیچ خورد (جفت شد)

سفر چشمانت را حس می کنم و دوری پاییز را  
 کلاه خاکستری، آواز پرنده ای، قلبی چون یک آشیانه  
 در کدام مانایی من جا گرفته ای  
 و بوسه هایم فرو می ریزند، شاد چون پاره ی آتش

آسمان از یک کشتی، دشت از فراز تپه  
 یادمان تو از نور است، از دود، از یک تالاب آرام  
 و رای چشمان تو، فراتر از آن، آفتابنشین هایی که می درخشند  
 برگهای خشک پاییزی در روح تو چرخ می زنند

## **I Remember You As You Were**

I remember you as you were in the last autumn.  
You were the grey beret and the still heart.  
In your eyes the flames of the twilight fought on.  
And the leaves fell in the water of your soul.

Clasping my arms like a climbing plant  
the leaves garnered your voice, that was slow and at peace.  
Bonfire of awe in which my thirst was burning.  
Sweet blue hyacinth twisted over my soul.

I feel your eyes traveling, and the autumn is far off:  
Grey beret, voice of a bird, heart like a house  
Towards which my deep longings migrated  
And my kisses fell, happy as embers.

Sky from a ship. Field from the hills:  
Your memory is made of light, of smoke, of a still pond!  
Beyond your eyes, farther on, the evenings were blazing.  
Dry autumn leaves revolved in your soul.

## درخت سر جایش است، اینجا، هنوز، در سنگِ سنگ

درخت سر جایش است، هنوز، در سنگِ سنگ  
 در عمق گواه بودن، در سرشاری زیبایی  
 لایه لایه شده در خلال صد میلیون سال  
 عقیق، عقیق جگری، سنگ جواهر  
 که از الوار و شیرهی درخت تبدیل شد  
 تا فساد رطوبت  
 تنهٔ ستبر درخت را فاسد کرد  
 ترکیب یک وجود موازی  
 برگهای سبز و زنده  
 خود را نابود کردند  
 خود نساخته

و وقتی ستون (درخت) سرنگون شد  
 آتش به جنگل افتاد  
 برآمدن ابر خاکستر  
 خاکسترهای آسمانی  
 آن را به کلاهی گرد ساخت  
 تا آنکه مواد مذاب آتشفشان  
 این هدیه را بشکل سنگ درخشان، روشن در آورد

**The Tree Is Here, Still, In Pure Stone**

The tree is here, still, in pure stone,  
in deep evidence, in solid beauty,  
layered, through a hundred million years.  
Agate, cornelian, gemstone  
transmuted the timber and sap  
until damp corruptions  
fissured the giant's trunk  
fusing a parallel being:  
the living leaves  
unmade themselves  
and when the pillar was overthrown  
fire in the forest, blaze of the dust-cloud,  
celestial ashes mantled it round,  
until time, and the lava, created  
this gift, of translucent stone.

## خنده قاه قاه تو

اگر می خواهی، نان را از من بگیر  
 هوار را هم  
 اما قاه قاه خنده ات را از من بگیر

رُز را از من بگیر  
 آن گل خارداری که تو چیدی  
 آبی که ناگهان به شوق فوران می کند  
 موجی ناگاه نقره ای که در تو زاده می شود

مبارزه ام سخت است اما بر می گردم  
 با چشمان خسته  
 خسته تر از زمانی که دیده ای  
 زمین تغییر نیافته  
 اما وقتی خنده ی قاه قاه تو می رسد  
 به آسمان می رود و مرا می جوید  
 و بر روی من همه ی درهای زندگی را  
 می گشاید،

عشق من، در تاریکترین ساعتها، خنده ه قاه قاه تو می گشاید  
 و اگر ناگاه خون من را بر سنگهای خیابان ببینی  
 بخند

زیرا خنده هایت در دستان من  
 چونان یک شمشیر تازه خواهد بود

کنار دریا در پاییز  
 خنده های بلندت باید آبشار حباب وارش بیافشاند



و در بهار، عشق من  
 خنده ات را میخوام مثل گلی که در انتظارش بودم  
 گل آبی، گل رز،  
 پژواک سرزمین من

به شب بخند  
 به روز، به ماه  
 به خیابانهای پر پیچ و خم جزیره  
 به این پسرک زشتی که ترا دوست دارد  
 ولی وقتی چشمانم را باز می کنم  
 وقتی گامهایم روان است  
 وقتی گامهایم بر می گردند  
 آب و نان و هوا و بهار را از من دریغ کن  
 اما خنده ات را هرگز  
 که برایش می میرم

## Your Laughter

Take bread away from me, if you wish,  
take air away, but  
do not take from me your laughter.

Do not take away the rose,  
the lance flower that you pluck,  
the water that suddenly  
bursts forth in joy,  
the sudden wave  
of silver born in you.

My struggle is harsh and I come back  
with eyes tired  
at times from having seen  
the unchanging earth,  
but when your laughter enters  
it rises to the sky seeking me  
and it opens for me all  
the doors of life.  
My love, in the darkest  
hour your laughter  
opens, and if suddenly  
you see my blood staining  
the stones of the street,  
laugh, because your laughter  
will be for my hands  
like a fresh sword.  
Next to the sea in the autumn,  
your laughter must raise  
its foamy cascade,  
and in the spring, love,  
I want your laughter like  
the flower I was waiting for,  
the blue flower, the rose  
of my echoing country.  
Laugh at the night,  
at the day, at the moon,  
laugh at the twisted  
streets of the island,  
laugh at this clumsy

boy who loves you,  
but when I open  
my eyes and close them,  
when my steps go,  
when my steps return,  
deny me bread, air,  
light, spring,  
but never your laughter  
for I would die.

## حشره

از باسن تا پایین پای تو  
می خواهم سفری طولانی کنم

من کوچکتر از آن حشره ام

روی این تپه ها که می گذرم  
تپه های رنگی جو دوسر  
می گذرم با نشانی ضعیف  
که فقط سانتیمترهای سوخته و چشم انداز رنگ پریده  
اش را می دانم

اکنون اینجا یک کوهستان است  
من این کوهستان را هرگز ترک نخواهم کرد  
چه خزه های قد کشیده ی غول آسایی!  
و دهانه ی آتشفشان، یک رُزِ آتش نمناک

پایین پاهایت می آیم  
مارپیچی را دنبال می کنم  
یا در راه می خوابم  
و به زانویت می رسم  
قله های گرد سفت  
از یک قاره ُ درخشان

به پایین پایت می خزم  
به هشت چاک نقطه گذاری شده، آرام، پنجه های شبه  
جزیره ای بر می خورم

و از آنجا به پایین پرت می شوم  
و از آنها پایین می افتم به سفیدی تهی ملحفه،  
کورکورانه و حریصانه شکلی از  
بوته آتشین تو می جویم.

## The Insect

From your hips down to your feet  
I want to make a long journey.

I am smaller than an insect.

Over these hills I pass,  
hills the colour of oats,  
crossed with faint tracks  
that only I know,  
scorched centimetres,  
pale perspectives.  
Now here is a mountain.  
I shall never leave this.  
What a giant growth of moss!  
And a crater, a rose  
of moist fire!

Coming down your legs  
I trace a spiral,  
or sleep on the way,  
and arrive at your knees,  
round hardness  
like the hard peaks  
of a bright continent.

Sliding down to your feet  
I reach the eight slits  
of your pointed, slow,  
peninsular toes,  
and from them I fall down  
to the white emptiness  
of the sheet, seeking blindly  
and hungrily the form  
of your fiery crucible!

## ملکه

ترا ملکه نامیده ام  
 بلندتر از تو هم هستند، بلند تر  
 زلال تر از تو هم هستند، زلال تر  
 دوست داشتنی تر از تو هستند، دوست داشتنی تر  
 اما تو ملکه ای

وقتی در خیابان می گذری  
 کسی ترا نمی شناسد  
 هیچ کس تاج بلورین ترا نمی بیند، کسی بر فرش قرمز طلایی نگاه نمی کند که  
 تو بر آن می گذری  
 فرشی که نیست  
 و زمانی که پیدا می شوی  
 همه رودخانه ها ناقوسها را در تن من بصدا در می آورند  
 آسمان را تکان می دهند  
 و سرودها جهان را پر می کنند

فقط تو و من  
 فقط تو و من عشق من  
 به من گوش کن

## The Queen

I have named you queen.  
There are taller than you, taller.  
There are purer than you, purer.  
There are lovelier than you, lovelier.  
But you are the queen.

When you go through the streets  
No one recognizes you.  
No one sees your crystal crown, no one looks  
At the carpet of red gold  
That you tread as you pass,  
The nonexistent carpet.  
And when you appear  
All the rivers sound  
In my body, bells  
Shake the sky,  
And a hymn fills the world.

Only you and I,  
Only you and I, my love,  
Listen to me.



## نبودن

بعید است که ترک کرده باشمت  
 وقتی تودر منی  
 شفاف یا لرزان  
 یا نا آرام، زخمی از دست من  
 لبریز از عشق  
 هنگامی که چشمان تو  
 بسته میشود  
 بروی هدیهٔ زندگی که من بی درنگ به تو میدهم

عشق من  
 ما یکدیگر را یافته ایم  
 تشنه و ما  
 از همه آب و خون نوشیده ایم  
 ما گرسنه همدیگر را یافته ایم  
 و یکدیگر را همچون که آتش می سوزاند، سوزانده ایم  
 که زخمهایش بر ماست

اما منتظر من باش  
 مهربانی ات را برایم نگهدار  
 من نیز  
 یک رُز  
 به تو می دهم

## Absence

I have scarcely left you  
When you go in me, crystalline,  
Or trembling,  
Or uneasy, wounded by me  
Or overwhelmed with love, as  
when your eyes  
Close upon the gift of life  
That without cease I give you.  
My love,  
We have found each other  
Thirsty and we have  
Drunk up all the water and the  
Blood,  
We found each other  
Hungry  
And we bit each other  
As fire bites,  
Leaving wounds in us.  
But wait for me,  
Keep for me your sweetness.  
I will give you too  
A rose.

## پایان

ماتیلده، سالها و روزها  
 تب دار، خواب  
 اینجا یا آنجا  
 نگران  
 درد کمر  
 خونریزی خون واقعی  
 شاید بیدار شوم  
 یا گم شدم، خواب:  
 تختهای بیمارستان، پنجره های بیگانه  
 رهروان خاموش با روپوشهای سفید  
 پاهای بد ترکیب

و سپس این سفرها  
 و دریای تازه شدن این خاطرات من  
 سر تو بر بالش  
 دستهای تو شناور  
 در روشنایی  
 روشنایی من  
 در زمین من  
 زیبا بود زنده بودن

وقتی تو زنده بودی  
 جهان آبی تر است و زمین  
 در شب، وقتی بی اندازه می خوابم،  
 در میان دستان کوچک تو

**Finale**

Matilde, years or days  
sleeping, feverish,  
here or there,  
gazing off,  
twisting my spine,  
bleeding true blood,  
perhaps I awaken  
or am lost, sleeping:  
hospital beds, foreign windows,  
white uniforms of the silent walkers,  
the clumsiness of feet.

and my sea of renewal:  
your head on the pillow,  
your hands floating  
in the light, in my light,  
over my earth.

It was beautiful to live  
when you lived!

The world is bluer and of the earth  
at night, when I sleep  
enormous, within your small hands







رضا شفافی ( گیل آوایی ) نویسنده، شاعر و تلاشگر حقوق بشر، عضو انجمن قلم هلند، فروردین ۱۳۳۵ در یکی از حومه های لاهیجان متولد شده است.

گیل آوایی در سال ۱۳۷۰ پس از رهیدن از سرکوبها، به کوچ اجباری و ناخواسته تن داد و به هلند رفت. او ضمن تلاشهای فرهنگی و سیاسی خود به نوشتن و سرودن ادامه داده که مجموعه هایی از شعر و داستان به زبانهای گیلکی و فارسی و مقالات و نقدهای سیاسی و اجتماعی و ادبی از دست آوردهای تا کنون اوست.

**فهرست عمده آثار گیل آوایی به شرح زیر است:**

### شعر

- |              |            |                 |
|--------------|------------|-----------------|
| عاشقانه،     | مجموعه شعر | ۱- عاشقانه،     |
| هوای یار،    | " "        | ۲- هوای یار،    |
| نازانه،      | " "        | ۳- نازانه،      |
| آفتابخیز،    | " "        | ۴- آفتابخیز،    |
| آفتاب نشین،  | " "        | ۵- آفتاب نشین،  |
| چه سوال سختی | " "        | ۶- چه سوال سختی |
| توش تش آتش   | " "        | ۷- توش تش آتش   |

- ۸- گپی با هم " "
- ۹- کرشمه " "
- ۱۰- هشت فصل " "
- ۱۱- با نسیم، " "
- ۱۲- ناز افشان " "
- ۱۳- گفتم اما " **چهارپاره**
- ۱۴- تاسیانه های گیل آوایی ، بیش از سیصد قطعه عاشقانه
- ۱۵- Miss you برگردان انگلیسی تاسیانه های گیل آوایی

### داستان

- ۱- بیگانه آشنایی چون من، داستان
- ۲- برگ ریزان، رمان
- ۳- می ناز، مجموعه
- داستان
- ۴- شاخکهای حسی، داستان
- ۵- پرچین، مجموعه
- داستان
- ۶- بازی عشق، " "
- ۷- همه هیچ، رمان
- ۸- گیلاماردان داستان

### تئاتر

- ۱- نه آره، طرحهایی برای نمایش



## گیلکی:

- ۱- شورم شه شواله شون، مجموعه رباعیات گیلکی،
- ۲- ایران سبزه نیگین، منظومه های گیلکی
- ۳- تی واسی، مجموعه غزلهای گیلکی
- ۴- تسکه دیل، مجموعه غزلهای گیلکی
- ۵- تلار، مجموعه داستانهای گیلکی
- ۶- هفتا بیجار، رباعیات گیلکی

## سیاسی

- ۱- هماهنگی ناهمگون، بیش از صدوشصت مقاله و تحلیل سیاسی که همه آن در سامانه های اینترنتی منتشر شده اند
- ۲- یادمان (مجموعه شعر و داستان، یادمان کشتارزندانیان سیاسی ویژه نامه توسط سامانه های اینترنتی منتشر شده است  
در این فهرست ترجمه ها، نقدها و مصاحبه ها منظور نگردیده است.

نشانی برای تماس

[gilavaei@gmail.com](mailto:gilavaei@gmail.com)

[perslit@gmail.com](mailto:perslit@gmail.com)

